

خشم ما یکت هام



خشم مایک هامر

جنبالی ترین کتاب پلیسی سال

بقلم اصغر اخلاقی خراسانی

از انتشارات جانقر بان

مرکز فروش

تهران خیابان ناصر خسرو جنب ترانسپورت
شمس‌العماره کوچه خادم سرای شریف

ارزش ۳۰ ریال

چاپ ستاره نو

از خانه بیرون آمدم و آهسته بطرف کارم براه افتادم از هوا باران ریزی میبارید. درحالیکه لبه بارانیم را بالا زده بودم بفکر فرورفتم اکنون یکماه بود که بیکار بودم مثل این که جنایتکاران از ترس من جرئت کاری را در نیویورک نداشتند در هر حال از این بیکاری خسته کننده کسل و ناراحت بودم سیگاری روشن نموده و در حالی که آرامی بآن پک میزدم وارد خیابان پنجاه و چهارم شدم از دور نمای ساختمانی که دفتر کارم در آن قرار داشت نمودار گردید. از این فکر که جنایتکاران از (مایک هامر) دشمن بلای جان آدمکشان میترسند در خود لذتی احساس مینمودم.

همینکه وارد دفتر کارم شدم تلفن بصدا در آمد بارانی را از تن خارج نموده و گوشی را برداشته بزودی صدای پات چاهبرز دوست عزیزم را شناختم.

سلام پات چه خبر شده باز یادما کردی مثلاً اینکه اتفاق تازه ای افتاده و ... در حالی که در صدایش تشویش نگرانی بخوبی پیدا بود حرفم را برید و گفت گوش کن مایک رئیس پلیس بین المللی بانوکار مهمی دارد شوخی میکنی باز حتماً برای

من نقشه‌ای داری .

نه ما يك حالا وقت شوخی نیست موضوع مهمی پیش
آمد که حتماً باید ترا ببیند . آخه مرد حسابی (مک استارد) کی
با من کار داشته که حالا منو احضار کرده مگه فراموش کرده
که من يك کار آگاه خصوصی هستم . آه .. ما يك تو چقدر سمج
و پر حرفی حتی لحظه‌های خطر هم هر موضوعی را اوصاف میکنی
من میدانم که تو کار آگاه خصوصی هستی و ای این موضوع مهمتر
از آنچه که تو فکر میکنی می باشد .

بهر صورت اگر میخواهی فردا حکم جلبت صادر نشود
بتر است همین الان بحضور مک استارد بری چون او خیلی
عصبانی است و فراموش نکن که اینبار با مسائل جدی تری
روبرو هستی در هر صورت خودت میدانی خدا حافظ .

پات گوشی را گذاشت و من در حالی که گوشی در دستم
بود بروی صندلی نشسته پس از گذاشتن گوشی بفکر فرو رفتم
از یکطرف خوشحال بودم که بالاخره کاری گیرم آمده
اما از طرف دیگر با خود می گفتم (ما يك اینبار مثل اینکه خونت
توی شیشه است) . بهر حال تصمیم گرفتم نزد مک استارد در نیستم

پلیس بین المللی رفته و خودم را معرفی کنم .

چون میدانستم مأموریتی در پیش دارم . پس از تلفن به منشی زیبایم

(ولدا) بطرف اداره پلیس بین المللی برآه افتادم .

وقتی که وارد دفتر مخصوص رئیس پلیس شدم دختر ملوس و

زیبائی پیش دوید و در حالیکه لبهای هوس انگیز و قشنگش

را بطرز دلپذیری می جنباید گفت :

آقای مایک هامر ؟ بله خانم قشنگ من مایک هامر

هستم خواهش می کنم دنبال من بیایید .

در حالیکه باندام نازنین و متناسبش می نگریستم به

دنبالش راه افتادم پس از گذشتن از راهرویی در مقابل دربی

ایستادیم وزن زیبایم از دق الباب کردن مرا بداخل راهنمایی

نمود .

خیلی متشکر خانم خوشگل امیدوارم یکشب بتوانیم

شام را باهم بخوریم . متشکرم آقای هامر فکر میکنم آقای

مک استارد خیلی انتظار شما را کشیده اند خواهش میکنم

بفرمائید .

وارد اتاقی شدم که نسبتاً بزرگی بود در طرف دست

راست گنجهای قرار داشت که پروندهها و کتابهای مختلفی
در آن قرار داشت دور تا دور اتاق را میلههای لوکس و زیبائی
احاطه کرده و میزی در وسط آنها خود نمائی میکرد. درست
در مقابل پنجره میز بزرگتری قرار داشت و در پشت آن مرد
نسبتاً چاقی با عینکی پَنسی و کله طاس نشسته بود همینکه
من وارد شدم از روی میز سر برداشت و گفت: آقای هامر
بنشینید بله قربان اطاعت میشود.

و بلافاصله مقابل روی میز مبل نشستم من اینمرد را
میشناختم بارها عکس وی را در روزنامهها و حتی یکبار هم
خودم او را همراه (پات) دیده بودم

گوش کنید آقای مایک .. موضوع مهمی باعث خواستن
شما باینجا شده است ما میدانیم که شما يك کار آگاه خصوصی
هستید و همیشه در مقابل پول برای عامه مردم کار میکنید
و همچنین بارها خودم شخصاً فداکاریها و مأموریتها موفقیت
آمیز شما را شنیدم و خواندم و امروز هم بخاطر همین موفقیتها
شما را احضار کردم چون آنطور که من میدانم در سازمان
ما مردی به لیاقت و شجاعت شما وجود ندارد روی همین

اصل من شمارا مأمور انجام وظیفه ای میکنم .
معذرت میخواهم قربان من هنوز نمیدانم وظیفه ام چیست
- صبر کن مایک عجله نداشته باش همه چیز برایت تعریف
خواهم کرد فقط خوب گوش کن تا بعد سئوالی پیش نیاید .
بله قربان . . .

همانطور که میدانی بالاخره کشور ما (امریکا) موفق
شد کره را زودتر از سایر کشورها فتح نماید این فتح
بزرگ خشم و دشمنی رقبای ما مخصوصاً کشور چین را
برانگیخت بطوریکه روز گذشته از پایگاه فضایی (هوستون)
اطلاع دادند دشمن برای جلوگیری و ناقص کردن در همچنین
متوقف کردن برنامه های آینده دست به عملیات شدیدی علیه
ما زده است در حالیکه یکی از بزرگترین فرمولهای و نقشه
موشک فتح کره مریخ را پروفیسور (چارلز رابنسون) طراح
این فرمول و نقشه بود دزدیدند و این ضربه بزرگی بر عملیات
فضایی ما خواهد بود .

آخر میدانی اگر چنانچه این نقشه بدست چینی ها
عملی شود دیگر صاحب کره مریخ نخواهیم بود و در ضمن

یکی از بزرگترین دانشمندان خود را از دست داده ایم.

(مک استارد) پس از گفتن این مطالب از پشت میز

برخاست و در حالیکه چهره اش درهم رفته بود و بادستمال

عرق صورتش را خشک میکرد گفت:

و حالا آقای مایک هامر شما وظیفه دارید که این نقشه

را همراه با پرفسور (چارلز بنیسون) به آمریکا بازگردانید.

— قربان ممکن است بفرمائید پرفسور را بکجا برده اند.

ما از این موضوع اطلاع مهمی نداریم ولی حدس میزنیم

که دشمن پرفسور را مستقیماً از خاک ایالت متحده خارج

نموده و امکان دارد وی را به چین برده باشد خوب قربان من

باید از کجا شروع کنم؟

امشب ساعت ده با هواپیما بطرف هنگ کنگ حرکت

میکنی یک بلیط برای ت رزرو شده است. وقتی که به هنگ کنگ

رسیدی به خیابان ۲۳ برو و با مأمور ما که در ظاهر

یک یک فروشنده دوره گرد است آشنا بشو اطلاعات مورد

احتیاج را در اختیار میگذارد علامت رمز اینست (دیوارهای

فرسوده فرومیریزند) و جواب آن (دیوار فرسوده قابل مرمت

است) می باشد .

پس از دست دادن و خدا حافظی بامك استارد همینکه
میخواستم از دفترش بیرون بیایم گفت :

راستی آقای مایک هامر اگر فن کاراته وجود و همچنین
کارندازی را فراموش کرده‌اید بهتر است تمرین کنید چون
با آدمهای خطرناکی روبرو هستید ... موفق باشید

متشکرم قربان خاطر تان جمع باشد و قدم بیرون نهادم
موقع خدا حافظی از پات و ولدای نازنینم در فرودگاه
همینکه میخواستم از آنها جدا شوم پات گفت :

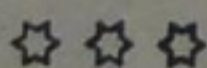
مایک فراموش نکن که تو حالا تقریباً یک مأمور پلیس هستی
و باید برخلاف مأموریت‌های پیش گزارش کارت را مستقیماً به ماک
استارد اطلاع دهی .

خنده‌ای کردم و در حالیکه دستش را بسختی میفشردم
یکبار دیگر صورت ولدای قشنگم که اشک در چشمانش
حلقه کرده بود بوسیدم و بطرف پلکان هواپیما حرکت نمودم.
هواپیما در ساعت ۱۱/۳۰ دقیقه در فرودگاه هنگ کنگ
بزمین نشست و من پس از انجام امور گمرکی سوار تاکسی

شده و آدرس هتل چاچیانك را دادم . در داخل تاكسی چمدانی
را که همراه داشتم روی زانوانم گذاشتم و به تماشای مغازه‌ها
و اطراف پرداختم . در داخل این چمدان ۳ کارت تیزوبران
مقدار زیادی نارنجك و يك كلت ۴۵ همچنین يك مسلسل
سبك دستی قرار داشت .

از هنگامیکه سوار تاكسی شدم احساس کردم انومبیل
فورد سبز رنگی تاكسی را تعقیب میکند .

تاكسی پس از پیمودن چند خیابان مقابل هتل زیبای بزرگی
که با چراغهای قوی و پرنوری آراسته شده بود توقف کرد
پس از پرداختن کرایه تاكسی نگاهی با اطراف کردم و
همینکه فورد سبز رنگ را در گوشه خیابان دیدم یقین کردم
که از اولین قدم در تعقیب هستند وارد هتل شده و پس از رزرو
اطاقی همراه مستخدم برام افتادم پس از وارد شدن باطاقم
انعامی به مستخدم که با آن چشمهای ریزش بطور مخصوصی
بمن نگاه میکرد دادم و بعد يك دوش گرفتم کلت کالیبر ۴۵
را زیر متکا قرار داده و بخواب رفتم.



صبح بعد از صرف صبحانه بسوی خیابان ۲۳ برافتم
همانطور که مک استارد گفته بود در کنار خیابان فروشند
دوره گردی در حالیکه شنلی بسبک مکزیکیها بردوش انداخته
بود و با صدای بومی اجناس خود را که انواع کلاهها و
لباسهای مخصوصی بود تبلیغ مینمود جلو رفتم و گفتم:

— دیوارهای فرسوده فرو میریزند . پس از نگاهی دقیق
به لباسها و چشمانم گفتم دیوار فرسوده قابل مرمت است .
دستم را بسویش دراز کرده و دستش را فشردم .

مرد گفت اسم من ریچارد اسمیت است امشب
ساعت نه همینجا منتظران هستم و پس از گفتن این جمله
براه افتاد و شروع بفروش اجناس خود نمود .

تا ساعت ۹ در خیابان گردش کردم و سر ساعت معین در
میعادگاه حاضر شدم ریچارد لباس مرتب و تمیزی پوشیده
بود همینکه مرا دید پیش آمد و گفت : همکار عزیز من
هنوز اسمت را نمیدانم چیست ؟ گفتم : من مایک هامر هستم
آقای اسمیت

— از آشنائیتان خوشوقتم ولی فراموش نکنید که اینجا

اسم من (چانگو) است و سعی کنید مرا باین اسم صدا کنید
پرسیدم خوب چانگو از این عده تبهکاران چه میدانی در
حالی که در کنار خیابان قدم میزدیم گفت این عده تبهکاران خطرناک
و خشن هستند و در سنگدلی و بیرحمی دست همه جنایتکاران
را از پشت بسته اند و سیله قتاله اشان همیشه و همه جا کارداست
کاردهائی که روی دسته آن ازدهای سیاهی حکاکی شده و
کلمه (ازدهای خون آشام) در کنارش نوشته شده است آنطور
که من اطلاع دارم محل اقامتشان در یکی از دخمه های
تاریخی و تاریک در خیابان جنوب شهر قرار دارد از دو کیلومتری
این دخمه سگهای گرسنه و هار و نگهبانهای قول پیکر و همه فن
به پاسداری مشغولند : چند باری پلیس برای تسخیر و ازهم
پاشیدن دستگاہ آنها بسیج شد ولی کاری از پیش نبرد من این
اطلاعات را شنیده بودم و حتی یکبار خودم نیز به آن خیابان
رفتم ولی نزدیک بود در محاصره سگهای گرسنه قطعه قطعه شوم
گفتم - اطلاعات جالبی بود امیدوارم همیشه از این نوع
خبرها برایم داشته باشی .

در ضمن اینکه صحبت میکردیم به کوچهای تنک

رسیده و وارد شدیم در داخل کوچه دری قرار داشت چنانگو پس از
باز نمودن در مرا بداخل دعوت نمود .

حیاطی میخروبه بود که دو اتاق کثیف با درودیواری سیاه
و دودی داشت در گوشه‌ای از اطراف تخت چوبی کهنه‌ای با
رختخوابی مندرس قرار داشت . چنانگو چراغ نفتی کوچکی
روشن نمود و گفت :

- من این خانه را از یک پیرزن اجاره کردم هر وقت
مرا خواستی من اینجا هستم . گفتم :

من فردا صبح باینجا خواهم آمد تا با یکدیگر بمحل
مورد نظر یعنی خیابان پائین شهر برویم فعلا حافظ...
و از خانه بیرون آمده و بایک تاکسی به هتل بازگشتم .
همینکه وارد اتاقم شده و چراغ را روشن نمودم از
تعجب بر جای خشکم زد .

بر روی تخت خواب من چینی زیبایی با لباس خواب
نازکی در حالیکه پاها را بطرز دلپذیری روی هم انداخته بود
نشسته و بمن لبخند می‌زد .

آرام و خونسرد خودم را رو مبلی انداخته و گفتم :

ممکنه خانم بفرمایین اینجا چه میخوان؟ در حالیکه با حالت
وسوسه انگیزی به اندام خود پیچ و تاب میداد از روی تخت
برخاست و آهسته بر روی زانوانم نشست و گره کراواتم را باز
کرده و گفت: اوه مایک عزیز من برای کمک بتو آمدم.

- خوب چه کمکی ممکنه خانم عزیز واضح تر صحبت

کنند اوه مایک... مایک من امشب آمدم نه تنها بهت کمک
کنم بلکه میخوام از جام هوس سیرابت کنم منو تو بغلت بگیر
مایک منو بخودت فشار بده من بتو احتیاج دارم.

در حالیکه او را از خود دور میکردم گفتم: ولی تو

هنوز نگفتی کی هستی و از من چه میخواهی؟

زن دوباره بر روی تخت افتاد و در حالیکه سعی مینمود

نقاط حساس بدنش را در مقابل دید من قرار دهد گفت:

میدانی آقای ماک هامر من از مدتها قبل ترا میشناختم و

وبعلت همین معروفیت و شجاعتت عاشق تو شدم و آرزو داشتم

هیبی را در آغوشت بصبح برسانم تا اینکه تو را اینجا یافتم

حالا بیا مایک بیا... ما بهم احتیاج داریم.

از فحوای کلام زن حقه و نیرنگ را بخوبی دریافتم

و حدس زدم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است لذا گفتم : ولی عزیزم
باز هم نگفتی کی هستی ؟

زن زیبا با حالت و سوسه‌انگیز و اغواگرانه‌ای گفت :

راستی مایک نمیخوای چیزی در باره اژدهای خون

آشام بشنوی ؟ بشنیدن این کلمه کنجکاویم تحریک شده و

بسوی زن رفته و در کنارش دراز کشیدم و در حالیکه بالبهایش

بازی میکردم گفتم : بگو عزیزم در باره این اسم چه میدانی

و بلافاصله لب بر لبش گذاشته و بوسه‌های گرم از او برگرفتم .

زن در حالیکه خود را بمن می‌فشرده گفت : این عده تبهکارانی

هستند که قصد دارند قبل از امریکاکره مریخ را فتح نمایند

آنها عملیات وسیع و پایگاه عظیم موشکی در معبد (نئودا)

در خیابان (چپال) که جنوب شهر است بوجود آورده‌اند ...

آه مایک تو چقدر گرمی ..

زن اطلاعاتی جالبی میدانست و من برای اینکه ادامه

دهد دست پیش برده و او را بخود فشردم و گفتم عزیزم

ادامه بده !؟ ...

مانند پیری ماده غرش کرد و گفت : آنها پرفسور شمارا با نقشه

با بدین وسیله آندو را مورد استفاده قرار بدهند تو نمیدانی
مايك آنها چقدر قوی هستند این باند در نظر دارند پس از
فتح کره مریخ همه وسایل آدمکشی و جنایت خود را به آن
کره منتقل کنند .

در حالیکه او را پیش از پیش بخود می فشردم گفتم :
دیگر چه ، میدانی عزیزم بگو هر چه میدانی ! ..
زن زیبا ادامه داد

- بعد از آن میخواهند با موشک اتمی که حالا تهیه
کردند پس از ترك زمین کره خاکی ما را با موجوداتش منفجر
کنند حالا فهمیدی مايك؟ .. از اینکه این همه اطلاعات جالب
کشف کرده بودم خیلی خوشحال بودم .
ولی باز هم فکر میکردم این زن حتماً حقه‌ای در
فکر دارد .

در این موقع زن زیبا با يك حرکت پوششی که بر تن
داشت خارج نمود و پاهای خود را دور پاهایم حلقه
نمود و من نیز اختیار را از دست داده و با حرارت بسیار او را
در آغوش فشردم و

صبح همینکه بیدار شدم با منظره عجیبی روبرو گشتم
مهمان خوشکل من در حالیکه دشنه‌ای تا دسته در پشتش فرو
رفته بود با چشمان بیرنگش از نیمرخ بمن مینگریست از
از وضع رقت باری که در جلو چشمم بوجود آمده بود حالت
تهوع بمن دست داد .

در همین هنگام کارد توجه‌ام را جلب کرد . دور دسته
آن نامه‌ای پیچیده شده بود با احتیاط بسیار نامه را باز کرده
و شروع بخواندن کردم، اولین چیزی که توجه‌ام را جلب کرد
علامت ازدهایی بروی دسته کارد و همچنین گوشه نامه بود
و متن نامه اینچنین بود .

آقای ما یرک‌ها مر بشما توصیه میشود که اگر جان خویش
را دوست دارید بهتر است هر چه زودتر این کشور را ترک کنید
ما تا ۲۴ ساعت بشما فرصت میدهیم تا جان خود را نجات
دهید . زنی که هم‌اکنون در کنار شما بجهنم قدم نهاده یکی
از اعمال ما بود که بواسطه بی‌لیاقتی اخراج و در نتیجه بما
خیانت کرد و همانطور که می‌بینید سزای اعمال خویش را
دید در هر صورت تعیین سر نوشت با خودتان است .

نامه امضایی نداشت و همانطور که گفتم علامت ازدهای
زشتی بر رویش چاپ شده بود. حالا برایم یقین شده بود که
آنچه زن گفته بود حقیقت داشت.

نامه را بافند کم سوزاندم و با عجله لباس پوشیدم و بعد
از صرف صبحانه مختصری در رستوران بطرف دفتر پلیس
محلّی برافتم پس از نشان دادن کارت شناسائییم جریان را
بطور خلاصه شرح دادم رئیس پلیس که مردی مهربان بود
از من نوشته‌ای گرفت تا بعد از پایان مأموریت توضیح بیشتری
برای قتل آن زن بدهم.

در حالیکه از وی تشکر میکردم با عجله بطرف خانه
چانگو برافتم.

(چانگو) بایک اتومبیل شکاری زیبا منتظرم بود.

سلامایک... سلا۴ چانگو این اتومبیل را از کجا آوردی؟
این مال یکی از دوستان چینی من است چون من قیافه‌ام شبیه
به آمریکائی‌ها و چینیها است.. آخر میدانی من دورگه‌ام
مادرم یک آمریکائی و پدرم چینی بود و... در حالیکه حرفش
را قطع میکردم گفتم:

زودتر حرکت کن بطرف خیابان (چپال)

چانگو پارا روی گاز فشرد و اتومبیل براه افتاد پس از طی چند خیابان وارد جادهٔ خاکی و نسبتاً گشادی شدیم ، اتومبیل شکاری با سرعت جادهٔ خاکی را طی نموده و پیش میرفت .
مايك بهتر است از اینجا پیاده برویم چون ممکنست ما را ببینند فکر او را پسندیده و دو تائی آهسته از کنار جاده براه افتادیم از دور نمای بسیار بلنده عجد (نئودا) که از آثار تاریخی کشور چین است نمودار گردید. هنوز چند کیلومتری از نمای ساختمان فاصله داشتم که ناگهان صدای پارس سگی بگوش رسید دو نفری بلافاصله خود را در گودالی کنار جاده انداختیم .

(چانگو) اسلحه چی همراهت داری من جز اسلحه يك کالیبر ۴۵ چیز دیگر همراه نیاورده ام .

چانگو لبخندی زد و از کمرش يك کارد بیرون آورد و در کف دستم گذاشت گفتم پس خودت چی ؟

ولی قبل از اینکه حرف من تمام شود صدای قدمهایی توجه ما را جلب کرد .

بلافاصلا خود را جمع کرده و گوشها را تیز نمودیم
من آهسته سرم را از گودال بیرون آوردم . یکمرد با چشمان
ریز و هیكلی بزرگ همراه سگی كه مرتباً با س میكرد
بطرف گودال پیش میآمد .

گوش كن چانگو .. من حساب چینی را می رسم توهم
سك را خاموش كن ، چانگو سری تكان داد و منتظر ماند
همینكه مرد و سك بدو قدمی ما رسیدند ناگهان دونفری
از گودال بیرون پریده و روی آندو قرار گرفتیم ،
سك گرسنه بادیدن ما بدون معطلی بطرف چانگو
پرید و او با كارد تیزی كه از آستین خود خارج نموده و بجان
سك افتاد .

مرد چینی بسرعت دست در كمر خود کرده و كارد بلند
و تیزی خارج نمود و در حالیکه میخندید و زیر لب بزبان چینی
حرفهایی میزد آماده حمله شد من نیز متقابلاً با كارد آماده
دفاع گشتم ،

مرد بعد از کمی چرخیدن بدور من ناگهان نعره ای زد
و در حالیکه كارد را بطرف شكم گرفته بود رویم حمله برد

بسرعت جا خالی دادم ، و با دستۀ دشنه محکم به پشت گردنش
کوبیدم .

ولی مرد چینی بعد از اینکه باشکم بزمین خورد بسرعت
برخاسته و بازمانند دفعه قبل حمله نمود اینبار يك پايم را
جلو پایش گذاشته و محکم تر از دفعۀ قبل بر گردنش کوفتم
مرد چینی با صورت بزمین افتاد و حرکتی نکرد .

من برای بدست آوردن اطلاعات بیشتر برای اینکه
طرف زنده بماند کارد را بزمین انداخته و بسرعت بطرفش
دویدم غافل از اینکه این يك حقه است همین که بیالای سر
وی رسیدم بادو تیغ دودست محکم بدو پايم کوفت بطوریکه از
پشت بزمین افتاده و در دسر تا پای بدنم را فرا گرفت مرد
چینی بچالاکی يك گربه از جای برخاسته و روی هوا پرید
و با دو پای خود بفن کشتی کج بطرف سینه ام فرود آمد ،
بسرعت غلتي زده از جای برخاستم مرد چینی نیز بلند شد
دیگر مهلتش ندادم روی هوا پریده و دو پای خود را دو گردنش
حلقه نموده و روی زمین انداختمش و بسرعت يك پايم را
روی پشتش گذارده و دستش را پیچاندم و برفشار آن افزودم

مرد چینی فریاد میزد آنقدر اینکار را ادامه دادم تا
اینکه صدای شکستن استخوانش را شنیده و در حالیکه
بسختی عرق کرده و خسته شده بودم تازه متوجه چانگو
شدم .

او با یک چینی دیگر در جدال بود بسرعت در یافتم
سک را گشته و بیجان است و حال مشغول نبرد با یک مرد
غول پیکر می باشد .

چانگو دیگر رمقی در تن نداشت و نمیتوانست از خود
دفاع نماید در آخرین لحظه ای که حریف میخواست کارد را
در بدن او فرو نماید کاردی که در جلو پایم قرار داشت برداشته
و با تمام قوا بطرف آن مرد پرتاب کردم .

کارد در پشت مرد فرورفت و در حالیکه روی دو پای
خودش بطرف من برگشته بود زانوانش خم شده و با صورت
بر زمین افتاد فوری بکمک چانگو رفته و بعد کمی حال او
بهتر شد ، و مرد چینی را که بیهوش بود بردوش گرفته و
پس از آنکه در اتومبیل نشستیم با خستگی بطرف هتل
راندم .

در اطاق خودم مرد چینی را پس از آنکه پیراهنش را
را در آوردم بصندلی بسته و بعد از آنکه در اطاق را قفل نمود
مانند چانگو که در گوشه اطاق افتاده بود من نیز بخواب
رفتم .

موقعیکه بیدار شده غروب بود و ساعت چهار بعد از ظهر
را نشان میداد تازه بیاد آوردم که هنوز نهار نخوردیم مرد
چینی بهوش آمده بود و چانگو بعد از بستن و درمان نمودن
بازوی او مقابلش نشسته و با او مشغول صحبت کردن بزبان
چینی بود ،

بعد از خوردن غذایی که مستخدم هتل برایمان آورد
به چانگو گفتم :

- بهش بگو اگر میخواهد زنده بماند بهتر است هر
چه از او می پرسیم جواب درست بدهد .

چانگو گفتار مرا برایش ترجمه کرد ،

- میگوید من هیچ چیز نمیدانم ،

گفتم : بسیار خوب چانگو این چینیها آدمهای لجوج
و سخت جانی هستند بهتر است از راه شکنجه وارد شویم و

بلافاصله میله بزرگی را روی چراغی که بهمین منظور تهیه کرده بودم گذاشته و بعد از آنکه خوب قرمز شد آنرا به چشمان مرد چینی نزدیک نمودم و گفتم :

اگر به آندو چشمت علاقه داری بهتر است حرفی

بزنی .

من که گفتم هیچ نمیدانم .

اگر حرفی بزنی يك اژدهای قشنگ روی پوست بدنت

حك میکنم ،

ولی باز هم مرد چینی لجاجت بخرج داد بناچار میله

آتشین را به پوست بدنش نزدیک نمودم ،

مرد فریادی زد و بیهوش شد ، بوی گوشت سوخته مشام

را میآزردها خشونت بی حد خود تعجب مینمودم من در هیچيك

از مأموریتهايم تا این حد خشن نبوده ام ولی این عده جنایتکار

قصد جان مردم روی زمین یعنی ممنوعان من را کرده اند

به چانگو دستور دادم او را با مقداری آب بیهوش آورد

همینکه مرد بیهوش آمد در حالیکه از درد دندانهایش را بهم

میفشرد ، زیر لب مثل اینکه ناسزا میگفت دوباره پرسیدم

خوب خوك كشيء نگفتی برای كه كار ميكنی رئيست كيست
كي بتودستور ميدهد چرا ميخواهيد مردم كره زمين را نابود
كنيد ؟

البته گفتار مرا چانگو براي ترجمه مي كرد .
ولي اينبار هم مانند دفعات قبل با خونسردی سر را
بدو طرف چرخانده و جواب منفي داد .

از اينهمه خونسردی و جسارت مرد خونم بجوش آمده
وبی اختيار چند سيلی پشت سر هم و محكم بگوشش نواختم
و ميله آهنی را برداشته و با عصبانيت ياك صليب روی سينه اش
رسم كردم و قصد داشتم چشمانش را از كاسه بيرون بياورم
كه چانگو دستم را گرفت و بر روی مبلی نشاند سرم را ميان
دو دست گرفته و بفكر فرورفتم .

چانگو نيز دست كمی از حال من نداشت .

شب بود كه من و چانگو بعد از محكم بستن مرد
چيني در اطاق را قفل نموده و براي صرف شام و هواخوری
بيرون آمديم ، ساعت ۱۰/۵ بود كه با طاقم بازگشتيم و بعد از
روشن نمودن چراغ بسراغ مرد چيني رفتيم ناگهان ديدم كاردی

در پشت او خودنمایی میکند .

در حالیکه باز نامه بدسته آن الصاق شده بود :

(آقای مایک هامر بار دیگر بشما اخطار می شود برای زنده

ماندن فقط ۸ ساعت مهلت دارید تعیین سر نوشت باشماست

ولی بهتر است که با آنچه گفتم عمل کنید .

و باز هم همان علامت ازدهای لعنتی در پائین آن قرار

داشت در دلم به سادگی و حماقت آنها می خندیدم چون هنوز

من را نشناخته بودند و نمیدانستند که مایک هامر در همه

مأموریتهایش موفق بوده است .

با کمک چانگو و جسد مرد چینی را با دارة پلیس تحویل

داده و در بازگشت از او جدا شدم و به هتل بازگشتم .

روز بعد هنگامیکه بدنبال چانگو میرفتم ناگهان

بیاد آوردم که در طی چند روز فعالیت خود را به پات گزارش

ندادم چون در ملاقات با چانگو عجله ای نداشتم در حالیکه

بمأموریتم فکر میکردم باراهنمایی راننده تا کسی به تلگرافخانه

هنگ کنک رفتم تا وضع کارم را برای پات چامبرز روشن

نمایم .

در این فکر بودم که من در هیچیک از مأموریت‌هایم حتی
يك کلام با کسی درباره آن صحبت نمی‌کردم و حال خودم
برای توضیح و گزارش بطرف تلگرافخانه در حرکتتم .
خلاصه فعالیت‌ها را بطور رمزی برای پات از سال داشته
و بعد از آن آهسته بطرف خانه چانگو حرکت نمودم .
همینکه وارد کوچه تنک و تاریک شدم قطره‌های خونی
که در روی زمین ریخته و بزحمت دیده میشد توجهم را جلب
کرد بسرعت فندکم را در آورده و دنباله قطره‌های خون را
گرفته همینکه بدرخانه چانگو رسیدم خون در بدنم بجوش
آمد و در حالیکه هفت تیر را در دست گرفته بودم از در حیات
که باز بود با احتیاط وارد شدم پشت در ایستادم و برشته خون
نگاه کردم .

همینکه دیدم دنباله آن تا داخل اطاق خرابه و تاریک
ادامه دارد یقین حاصل کردم که برای چانگو اتفاقی افتاده
است .

همانطور که هفت تیر را در دست می‌فشردم با گام‌های آهسته و
بی صدا دالان کوتاه و کم طول آن را پیموده وارد صحن خانه

شدم قطره‌های خون همچنان ادامه داشت .

قلبم بسرعت می‌تپید و از تصویر این که به چنانگ و صد مدای
رسیده باشد از خشم دندانهایم را بهم فشردم هنوز از این اندیشه
بیرون نیآمده بودم که ناگهان ضربه سنگینی بر روی میچ
دستم خورد و متعاقب آن هفت تیر از دستم پرت شد و به سه
قدمی من افتاد بسرعت روی پاشنه پا چرخیده و ناگهان با مردی
که قد بلندی داشت و عینک دودی به چشم زده و کلاه شاپویی
بسر داشت روبرو شدم .

میخواستم بررویش پریده و گلویش را میان دستانم
بفشارم و الی ز دیدن دو مرد چینی که در دو طرف من ایستاده و
با مشت‌های گره کرده خیره در چشمانم مینگریستند از این
فکر منصرف شدم .

مرد عینکی آرام و خونسرد پیش آمد در حالیکه
دستانش را از پشت بهم حلقه کرده بود در مقابلم ایستاد و
گفت :

آقای مایک هامر .. بهتر نبود امروز صبح بجای آمدن
باینجا این کشور را ترك میکردید چون همانطور که می‌دانید

مهلت شما تمام شده است .

شما بیخود من را تهدید می کنید چون ما يك هامر کسی نیست که از تهدید دیگران بترسد .

ولی هیچ میدانید آقای هامر که اینکار بنفع شما بود
و اگر اینکار را می کردید می توانستید بر راحتی زندگی کنید
- شما و چشمهای کثیف عرضه هیچ کاری را ندارید
و بیخود بلوف تزئید چون دیر یا زود دستگاه دیکتاتور
و آدمکشی شما را برخواهم چید . مرد لبخندی زد و گفت
بسیار خوب آقای مايك هامر خواهییم دید .

و بلافاصله هفت تیری از جیب خود خارج نموده و
لوله آنرا بطرف من نشانه رفت .

از اینکه به طرف فرصت چنین کاری را داده و غفلت نموده ام
سخت پشیمان بودم ولی باز هم ناامید نشده در فکر چاره ای
بودم مرد دوباره شروع بسخن گفتن نمود و در يك فرصت
مناسب بالکد محکم بزیر دستش زدم و بعد از آنکه هفت تیر
از دستش افتاد بسرعت یقه کت او را گرفته و با شدت بسیار
چند بار محکم بدیوار کوبیدم اینعمل آنقدر سریع انجام

گرفت که هرگونه دفاعی را از حریف سلب نمود.
در این هنگام مرد بزبان چینی چیزهای بحالت فریاد
گفت و متعاقب آن دو مرد چینی که همچنان خونسرد باین
منظره می نگرستند پیش آمده و دودست مرا ازدو طرف گرفته
و مانند پر گاهی بگوشه‌ای پرتاب نمودند .
درشدیدی درسرتاسر بدنم احساس نمودم ولی بسرعت
از جا برخاسته و آماده دفاع گشتم .
دو مرد درحالیکه همچنان خیره مرا می نگرستند
کارد گرفته و منتظر حمله من بودند .
با خود فکر کردم که دریکزمان بدون اسلحه نمی توانم
با ایندو مرد بجنگم لذا به فکر چاره‌ای افتادم ،
به اطراف نگرسته و ناگهان تکه چوب بزرگی توجه‌ام
را جلب نمود بسرعت آنرا برداشتم و آماده شدم .
دومرد بادیدن اینوضع لبخندی بر لب آورده و یکی
از آنها درحالیکه دستهایش را بفن کاراته ازهم باز نموده
بود بطرفم حمله کرد ، بعداز چند جا خالی دریک فرصت
مناسب چوب کلفت را محکم بدون هیچگونه ترحمی بفرقش
کوبیدم .

مرد بدون فریادی آهسته بر زمین افتاد و حرکتی نکرد از
اینکه يك حریف را باین سادگی از پای درآورد خوشحال
شدم .

مرد چینی دیگر که نابودی رفیق خود را باین سادگی
دیده بود فریادی گوشخراش کشید و بسرعت بطرفم پیش آمد
و سعی مینمود با ضربات تیغه دست مرا از پای درآورد.
در یکی از این ضربات که بطرف گردنم پیش میآورد
چوبرا برای دفاع بالا بردم ضربه دست مرد چوبرا شکست
و با گردنم تصادف شد .

دردی کشنده در گردنم احساس کردم این ضربه بحدی
شدید بود که مرا بر زمین انداخت .

حریف خیلی جدی و غضبناک بود و معلوم بود که از
مرگ دوستش خشمگین شده و قصد انتقام دارد .
يك لحظه غفلت موجب مرگم میشد .

بچالاکی از روی زمین برخاستم و همینکه بار دیگر
مرد دستش را حواله من کرد جا خالی داده و با مشت
محکم بشکم او ضربه دیگری با تیغه دست محکم برگردنش

کوبیدم بعد دست برده و پشت گردنش را گرفتم و تمام قوا
چند بار محکم سرش را بدیوار کوبیدم .

بعد از چند ضربه حریف پاهایش شل شده و از پهلو
بر زمین افتاد . و نفسی تازه کرده و نازه متوجه شدم که از
مرد شاپویی خبری نیست فوری دریافتم فرار را برقرار ترجیح
داده است .

ولی من هنوز خبر نداشتم که بر سر چانگو چه بلائی
آمده است .

همانطور که گفتم قطره‌های خون تا دم اتاق ادامه داشت
وارد اتاق شدم و از دیدن وضع بهم ریخته‌ی اتاق بر التهاب
و ناراحتیم افزوده شد و یقین کردم چانگو را پس از شکنجه
بسیار با خود برده‌اند .

زیر لب برای آن‌دمکشان لعنتی ناسزایی‌ها را فرود آوردم، و
بفکر فرودرفتم .

چانگو مردی نبود که باین آسانی از مهلکه دررفته
و تسلیم آنان شود چون خود او یکی از کاراته‌بلزان وجود
کاران ماهر بود و باین زودی از پای در نمی‌آمد . پس حتماً

برای یافتن رد پای آنها علامتی بر جای گذاشته است .
بنا به این فکر به جستجو پرداختم و پس از چند دقیقه کاوش
ناگهان گوشهٔ چپ طاق توجهم را جلب کرد .
روی دیوار سیاه با خط کج و معوجی این کلمات بچشم
میخورد :

ك آرتو . . . ش

از این دو کلمه حرف که با خون نوشته شده بود
چیزی سر در نیاورده بودم

آهسته و آرام بعد از یادداشت دو کلمه و برداشتن هفت
تیرم از آن خانهٔ لعنتی بیرون آمدم در حالی که قلبم از نابودی
و مرگ چانگو بهم فشرده میشد و قسم یاد کردم که انتقام
دوست و همکار گرامی خود را از این خوکهای کثیف
بگیرم .

قلبم گواهی میداد که هنوز چانگو زنده است و باید
بهر ترتیبی هست بکشم بشتابم .

ولی از کجا . . ؟ چگونه . . ؟ با بیاد آوردن دو کلمه
که بر روی دیوار نوشته بود نور امید در دلم درخشیدن گرفت

چون ظهر بود به هتل برگشته و نهارى خوردم و سپس
دفتر نمرات تلفن را برداشته و بعد از کمی جستجو در صفحات
آخر آن دو کلمه (کافه رستوران آرتوش) برخورددم .
یقین کردم که چانگو از نوشتن کلمات ك - آرتوش
منظوری جز این کافه نداشته است .

مدتی در اطاقم خوابیده و ساعت شش بطرف کافه آرتوش
که در یکی از خیابانهای پست کثیف واقع شده بود حرکت
کردم موقعی که وارد شدم دود سیگار و بوی مشروب هوا را
آلوده و کثیف نموده و مانع تنفس میشد .

چهار پایه‌ای را در جلوی میز بارپیش کشیده و به بارمن
که مردی خپله و کله طاس بود يك و يسكى سفارش دادم .
نگاهی به اطراف نمودم و بزودی دریافتم این کافه مخصوص
خارجیان مقیم هنگ کنگ است .

یکی از زنان بار که دیدم تنها هستم در حالیکه
سعی مینمود هرچه بیشتر باعشوه و ناز راه برود نزدیک من
آمد و گفت :

خیلی تنهایی جونی میخوای از تنهایی دریارمت

دست پیش برده و بازو بش را گرفتم و او را نزدیک خود آورده
و آهسته بگوشش گفتم :

- خوشگله دلت میخواد ۱۰ دلار کاسب بشی ؟

و بلافاصله يك ده دلاری از جیبم خارج نموده و مقابل چشمانم
گرفتم .

زن که از دیدن يك ده دلاری نیشش بناگوش باز
شده بود .

دست پیش آورد تا آنرا بگیرد ولی بسرعت دستم را
عقب بردم و گفتم :

ولی يك شرط داره

- خوب شرطش چیه آقای لرد ،

- منو پیش آقای کارتوش ببری

زن بشنیدن نام کارتوش مهره اش درهم لرزیده و بسرعت از کنارم

دور شد ولی دستش را گرفتم و بر روی زانو انم کشاندمش و يك

۱۰ دلاری دیگر بر آن افزودم .

- خوب حالا حاضری .

زن باطراف خود نظری انداخت و بسرعت از چنگم

در آورده و در یقه پیراهن خود فرو برد و گفت :

- در طرف راست میز باردری است وقتی از آن گذشتی

بطرف چپ برو و بسزعت از من دور شد .

از جای برخاستم و بعد از انداختن سکدای در داخل

لیوان ویسکی بطرف در حرکت نمودم .

در جلوی در پیرمرد مانع از ورود من شد بناچار بایک

ضربه او را بیهوش کرده و بزبر یک میز کشیدمش .

در را آهسته گشوده و وارد شدم در مقابلم سالون نسبتاً

باریکی قرار داشت طبق گفته زن بطرف چپ پیچیدم ناگهان

در پله‌ای مقابلم توجهم را جلب نمود در طرف چپ نیز دزی

قرار داشت که از داخل آن صدای گفتگوی چند نفر بگوش

میرسید .

گوشم را بدر آن چسباندم و به گفتگوی گوش فرا

دادم .

- چکارش کردید ؟

رئیس آنقدر زدیتمش که شیرهاش در آمد .

خوب چی بدست آوردید ؟

هیچی رئیس باز هم لجاجت بخرج داد و حرفی نزد
خیلی لجوجه حالا کجاست .

میخواستیم توی زیرزمینی چهار میخش کنیم و ای دیدیم زمقی
برای فرار ندارد حالا همینطوری افتاده و ناله میکند .

از طرز صحبت کردن و حرفهای آنها منظورشان را
دریافتیم بدون شك آنها درباره چانگو صحبت میکردند .
ولی چقدر صدای اینمرد بگوشم آشناست .

از قفل در بداخل نگاه کردم و بزودی مرد شاپویی
را شناختم که با یکنفر دیگر مشغول صحبت بود .

هفت تیرم را از جیب خارج نموده و از پله‌ها سر از زیر

شدم .

حالا فهمیدم که آرتوش که کسی جز مرد فرمانده در

اطاق نبود یکی از عمال چینیهاست و برای آنها کار میکند

آهسته وارد زیرزمین شدم و در حالیکه نفس را در سینه حبس

کرده بودم قدم برداشتم .

در زیرزمین جعبه‌های بزرگ و کوچک آ بجو و لوازم دیگری

از قبیل صندلی و میز شکسته در گوشه کنار آن بچشم میخورد

همچنان که پیش میرفتم از پشت یکی از جعبه‌ها در طرف راست صدای ناله ضعیفی بگوشم خورد بسرعت به آن طرف رفتم و با منظره رقت باری رو برو شدم .

چانگو همکار عزیز من را به پشت انداخته و پیراهنش را از تنش بیرون آورده بودند .

روی بدن چانگو ضربات شلاق و مشت و لگد بخوبی پیدا بود در چند جای صورتش زخم‌های عمیق و بزرگی بوجود آمده و از آن خون جاری بود .

چشمانش باد کرده و گونه‌هایش از خون رنگین شده بود و به کندی ناله میکرد .

بتندی بکمکش شتافته و یکی از پوشش‌های خود را دور بدن او پیچیده و از زمین بلندش کرده و به یکی از جعبه‌ها تکیه دادم .

بعد با خود فکر کردم ؛ این زیر زمین غیر از پله‌ها در دیگری نیز دارد .

پس از چند دقیقه جستجو دری را که به یکی از خیابانها باز میشد یافتم و با ضربات چوب نگهبانی را که آنجا کشیک میداد از پای در آورده جسدش را بداخل کشیدم .

سپس چانگو را بردوش انداختم و سوار يك تاکسی شد و
بطرف اداره پلیس محلی شتافتم .

با کمک رئیس پلیس چانگو را در یکی از بیمارستانها
بستری نموده و يك مأمور برای حفاظت از او گماشتم .

ساعت ۱۰ شب بود که خسته و کوفته به هتل بازگشتم
همینکه در را باز کردم قبل از اینکه چراغ را روشن نمایم
نور چراغ سالن هتل بر روی شیئی فلزی در تاریکی اطاق
منعکس شده نمیدانم از روی شانس یا اقبال و یا از روی
زرنگی ناگهان سرعت خود را بر روی زمین پرت نمودم
و متعاقب آن دشنه‌ای بر چهار چوب در جایی که من ایستاده
بودم فرو رفت سرعت در بغل نموده و طپانجه‌ام را خارج
کردم ولی قبل از آنکه از آن استفاده نمایم همانطور که بر روی
زمین افتاده بودم جسمی را دور گردن خود احساس نمودم
بزودی دریافتم که طرف از پشت مرا غافلگیر کرده و هر
لحظه برفشار طناب دور گردنم میافزاید بطوریکه نفس در
سینه‌ام تنگی مینمود .

بناچار دستهای آزادم را بالا آورده و گردن حریف را

گرفته و از بالای سرم عبورش دادم .

مرد با پشت محکم بر روی یکی از مبلها افتاد .

نفسی تازه نمودم و بسرعت کلید برق را زدم

و هفت تیر را برداشته و طرف را غافلگیر کردم .

حریف، من که بازیک مرد چینی بود چون چنین دید

بدون اینکه حرفی بزند با طرف نگاه کرد و چون وسیله‌ای

برای دفاع نیافت آهسته بطرف پنجره رفت .

من نیز همچنان هفت تیر در دستم بود و کوچکترین حرکتش

را در نظر داشتم .

چون زبان چینی بلد نبودم نمیتوانستم از او حرفی

بکشم بناچار بفکر چاره‌ای افتادم .

اما قبل از اینکه تصمیمی بگیرم بناگاه مرد چینی

بطرف پنجره شیرجه رفت و با سر بطرف کف خیابان سرنگون

گردید .

از تعجب برجای خشکم زد .

مرد چینی چون شکست خورده بود مرگی را بر زجرو

شکنجه ترجیح داده بود صدای برخورد و متلاشی شدن مغزش

با کف خیابان آرامش اطراف را برهم زد .
برای رفع هرگونه شك سوءعظنی برق اطاق را خاموش
کرده و پس از قفل نمودن در برخت خواب رفته و دیگر چیزی
نفهمیدم .

روز بعد برای دیدن چانگو به بیمارستان رفتم
وقتی که وارد اطاق چانگو شدم هنوز بیهوش بود چند دقیقه‌ای
با پرستار خوشگوش و بش کردم .

تا اینکه پس از بیست دقیقه بیهوش آمد .

- ابتدا نگاهی بسقف نمود و سپس چشمانش را بطرف

من کرد و لبخندی بلب آورد در این هنگام دکتر وارد اطاق
شد .

از دکتر که مردی با موهای فلفل نمکی و قدی نسبتاً
بلند بود پرسیدم :

آقای دکتر خیلی متشکر میشوم اگر بفرمائید دوست

من کی میتواند از بیمارستان مرخص شود :

دکتر درحالیکه مشغول معاینه از بیمار بود گفت :

شما میتوانید فردا ظهر دوستتان را بمنزل ببرید بشرط اینکه

از او خوب مواظبت نمائید چون جراحات نسبتاً عمیقی برداشته
است .

از دکتر باردیگر تشکر نمودم و خوشحال از اینکه
چنانگو حالش بهتر شده است از بیمارستان قدم بیرون
نهادم و آهسته براه افتادم و بنفکر فرورفتم .

حالا باند خطرناک (ازدهای خون آشام) مرا شناخته
و در همه جا در تعقیب من است .

اینموضوع طی اتفاقاتی که برایم رخ داد ثابت شده
بود جریان خانه چنانگو و حادثه‌های که شب پیش در هتل بوقوع
پیوست همه حاکی از آن بود که تبه‌کاران قصد جان من
کرده‌اند و برای از بین بردن من دست به هر کاری خواهند
زد .

واقعه شب پیش که در هتل و در اطاق من اتفاق افتاده
بود و دیگر حوادث مرا هشیار نموده و سعی مینمودم برای
هر نوع خطری از خود دفاع نمایم .
براستی که دیشب خداوند مرا از مرگ حتمی نجات
داد اگر چنانچه نور چراغ سالن هتل در هنگام باز نمودن

در اطاقم بر روی تیغه کارد مرد چینی منعکس نور نشده بود
بدون شك در همانجا کارد در سیندام فرو رفته و حالا در این
دنیا نبودم،

اینبار با يك مأموریت جدی و خطرناك روبرو بودم
مأموریتی که مرگ در گرشه و کنار آن کمین کرده و انتظار
طعمه میکشد.

هنوز چهره پروفیسور (چارلز را بنسون) پیر مرد خوشقلب
و مهربانی را که زمانی یکی از استادان فیزیک دانشکده من
بود فراموش نکرده‌ام.

این شخص که یکی از بزرگتری دانشمندان ایالت
متحده بشمار میرود در حقیقت مادر برنامه‌های فضایی کشور
آمریکا بحساب می‌آید و حال جان اینمرد که دینی بزرگ
بگردن من و هموطنانم دارد در خطر است.

همانطور که قدم میزده و فکر میکردم سایه‌های
مختلفی که ازرا پشت من قدم برداشته و تعقیبم مینمودند بخوبی
میدیدم من طی مأموریت‌های زیادی که با موفقیت پایان رسانیده‌ام

هرگز در هیچکدام از آنها احساس ضعف ننموده بودم ولی
حال برآستی در برابر عظمت و قدرت این عده تبپکار عاجز
مانده بودم .

ظهر پس از خوردن غذا و يك استراحت مختصر بسوی
کافه آرتوش براه افتادم تا شاید بتوانم بوسیله‌ای در دستگاه
آنهارخنه نموده و بنحوی به پایگاه عظیم آنان راه یابم اینبار
نیز مانند دفعه پیش از داخل کافه وارد سالن شدم و گوشم
را بدر دفتر کار آرتوش چسبانیدم ولی از داخل آن صدایی
بگوش نمیرسید .

نا امید شده و قصد بازگشت داشتم که ناگاه با چهار
مرد گردن کلفت و غول پیکر روبرو شدم قبل از آنکه از هفت
تیرم استفاده نمایم مرد شاپویی که از چهار تن بود لوله هفت
تیرش را به ویم قر اول رفت بناچار دستهایم را از دو طرف بلند نمودم
مرد شاپویی که باز همان هینک را بچشم زده و کلاه را بر
سر داشت پیش آمد .

همچنانکه هفت تیر در دست داشت دست پیش برد تا
هفت تیر را از جیب کتم بردارد او يك لحظه غفلت وی استفاده

نموده و بسرعت دودستم را روی شانه‌هایش گذاشته و بایک فشار محکم او را بسوی سه نفر دیگر که همچنان ایستاده بودند پرت کردم .

مرد شاپویی از پشت بر روی سه نفر افتاد و تعادل آنها بهم خورده چهار نفری بر روی زمین افتادند .

سرعت بطرف پله‌هایی که در مقابلم قرار داشت دویده و از آن سرازیر شدم ،

بتندی خود را در پشت یکی از جعبه‌ها پنهان نمودم و منتظر ایستادم ، از اینکه هفت تیر را همراه داشتم خوشحال بودم .

صدای قدم‌هایی را در پله‌ها شنیدم و دریافتم که بدنبالم روان هستند .

مرد شاپویی فریاد زد :

- مواظب باشید او مسلح است .

پس از چند لحظه صدای قدم‌ها قطع شد و فهمیدم که هر کدام سنگر گرفته و با هستگی مشغول جستجو هستند .

هفت تیر را از جیب خارج نموده و بتندی جای خود

را عوض نمودم

حالا من طوری قرار گرفته بودم که میتوانستم مرد شاپویی
و یکی از افراد او را میدیدیم ولی آنها متوجه من نبودند
دست بدهان برده و سوت آهسته‌ای زدم همینکه مرد
برگشت گلوله‌ای بطرفش شلیک نموده و جای خود را عوض
کردم. صدای فریاد و سپس بزمین خوردنش بگوشم
رسید.

گوشه‌ایم را تیز نموده بطوریکه کوچکترین صدایی
را می‌شنیدم.

ناگهان جعبه‌م مقابلم حرکت آهسته نمود و متعاقب
آن سر یکی از مردها نمودار گردید خود را جمع نموده و
همینکه قسمتی از بدنش پیدا شد گلوله دیگری شلیک
نمودم.

مرد فریادی زده و از بالای جعبه بطرف زمین سرنگون
گردید.

تاکنون دو نفر از آنها بدرک واصل شده بودند و اینک
دو نفر دیگر یعنی مرد شاپویی و همکارش باقی مانده

بودند .

تصمیم گرفتم با حقه‌ای کلك اينده را نیز بکنم لذا
از جای خود برخاسته و بحالت مارپیچ از میان چند جعبه
گذشتم چند گلوله در اطراف من بزمین و جعبه‌ها خورد که
خوشبختانه هیچکدام از آنها بمن اصابت نکرد .
سپس همانطور که می‌دیدم خود را روی یکی از
جعبه‌ها پرت نموده و قریادی بلند کشیده و بیحرکت به پشت
افتادم .

چشمانم باز بود در حالیکه وانمود میکرد بیک نقطه
خیره شده است ، پس از چند لحظه مرد شاپویی با دیگری
در مقابلم قرار گرفتند .

هفت تیر را در دست داشته و ای آنرا کمی شل گرفته
بودم مرد شاپویی در حالیکه لبخند میزد گفت :

بالاخره به سزای عملت رسیدی آقای مایک هامر حالا
خیال رئیس گاه‌لا راحت میشود ...

راستی چقدر خوشحال میشود وقتی که با جسد دشمن خود
روبرو میشود و سپس رو به رفیقش نمود و ادامه داد :

خیلی جالبه نه ... و دوتایی بحالت قهقهه خندیدند
در دام بهسادگی و حماقت آنهران می خندیدم چون خبر نداشتند
برایشان چه خوابی دیدم .

مرد عینک خود را از چشم برداشت و هفت تیر را بغل
خود گذاشت و من نیز منتظر این کاروی بودم بعد از آن بطرف
من پیش آمد .

همینکه بنزدیکی من رسید هما بطور که به پشت افتاده
بودم لگد خود را حواله سینه اش نموده و بلافاصله با هفت
تیر که در مشت داشتم گلولدای بطرف همکارش شلیک نمودم و
از جای برخاستم و هفت تیر را در جیب خود گذاشتم ،

مرد شاپویی که حال کلاش بگوشه ای پرتاب شده

بود از روی زمین برخاست و دست به جیب خود نمود .

فوری منظورش را دریافتم و بسویش شیرجه رفتم .

دو نفری بر روی زمین افتادیم .

بسرعت میچ دست مرد را که هفت تیر در آن قرار

داشت گرفته پیچاندم .

حریف درصدد مقاومت برآمد و دست دیگرش را که

آزاد بود بطرف صورتهم آورد و آنرا زیر چانهام پایه کرده
بطرف بالا فشار داد .

با زحمت فراوان هفت تیر را که ضمن جدال چند
گلوله از آن خارج شده بود از دست مرد بیرون آوردم و یقه کتتش
را گرفته و از زمین بلند کردم .

و بلافاصله مشتی بر چانه اش فرود آوردم .

مرد پس از آنکه چند قدم عقب رفت بروی جعبه ها
افتاد و بتندی برخاست در حالیکه در دست خود میله بزرگی
گرفته بود .

مرد پیش آمد و همینکه بدو قدمی من رسید میله آهنی
را بلند نموده و با تمام قوا بطرف سرم فرود آورد .

به چالاکی جا خالی دادم و میله آهنی با جعبه ها مصادف

شد .

دیگر خسته شده بودم و کم کم خونم بجوش می آمد
نصمیم گرفتم هر چه زودتر شر این حنایتکار لعنتی را که
چند بار سد راهم شده بود از روی زمین محو نمایم .

اینبار پس از آنکه طرف میله حواله من کرد آنرا

میان هوا گرفته و همانطور که يك سر میله در دست من و سر
دیگرش در دست او بود آنرا با تمام قوا بطرف خود کشیدم
هیكل حریف در بغل من جای گرفت و من بتندی میله
را در زیر گلوئی حریف گذاشته و در پشتش قرار گرفتم .

يك پایم را بر پشت او گذاشتم و دوسر میله را در
حالی که گلوئی حریف در پشت قرار داشت با تمام نیرو و بطرف
خود کشیدم .

حریف پس از آنکه صداهایی از گلوئی خود خارج نمود
پاهایش شل شد و بر زمین افتاد .

بسختی نفس می کشیدم و عرق سردی بر تنم ریخته بود .
بود .

پس از آنکه نفسی نازد کردم از همان دری که چنانگو
را بیرون برد بود باز گشتم و با يك تا کسی خود را بدهتل
رسانیدم .

با احتیاط فراوان وارد اطاق شده و پس از گرفتن يك
دوش سرد با خستگی برخت خواب رفتم .

نمیدانم چه مدت از آمدنم گذشته بود که ناگاه

ضربه‌های ملایمی بر اطاقم خورد .

هفت تیر را از زیر متکایم برداشته و به طرف در رفتم و آنرا آهسته و با احتیاط باز کردم .

همینکه در باز شد با ولدای قشنگم رو برو گشتم در حالیکه اخم‌هایش را درهم کرده بود گفت :

اوه مایک از منشی خودت همین طوری استقبال میکنی ؟

در حالیکه از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم از جلو در کنار رفته و راه را برای ولدای قشنگم باز نموده و پرسیدم .

عزیزم کجا بودی چطور به هنگ کنک آمدی ؟

- همانطور که منغول در آوردن لباس‌هایش بود

گفت :

- نمیدانی مایک چقدر از دوریت ناراحت بودم در این

چند روزی که تو نبودى حتى یکبار هم بدون تو نتوانستم

آرام بگیرم دیگر طاقتم طاق شد امروز صبح بلیطی برای هنگ-

کنک رزرو کردم و ساعت ۹ حرکت کردم حالا هم که می‌بینی

در کنارت هستم ،

اوه مايك چرا من را اينطور نگاه ميكني مگر من
را تا حالا ندیده بودی ؟

ولدا راست ميگفت چون از موقعی که وارد اطاق
شده بود من به اندام زیبا و برجستگیهای بدنش خیره شده
بودم و هر پوششی که از بدن خارج مینمود بر التهاب و هیجان
من می افزود ،

بدن و ادا آنچه را تحت تأثیر قرار داد که بی اختیار
پیش رفته و اندامش را در آغوش گرفتم و شروع به بوسیدن
و بازی با سینه های لرزانش که چون دو کوهی بودند نمودم ،
ولدا نیز متقابلاً دست دور گردنم حلقه نمود و در حالیکه
خود را بمن می فشرد گفت :

عزيزم تو چقدر عجله داری صبر کن اقلایك دوش
بگیرم بعد وقت زیاد داریم .

و با گفتن این جمله خود را در آغوش من بیرون کشید

و پرسید :

حمام کجاست :

همانطور که به بدن بلورینش خیره شده بودم با انگشت

در حمام را نشان دادم .

لبخندی زده و با دست بوسه‌ای برایم فرستاد و سپس

دزرا باز نمود و داخل شد و آن را همانطور باز گذاشت .

خود را روی مبلی انداخت و سیگاری ورد آن فرورفتم چطور

شد که ولدا باینجا آمده و که در هیچیک از مأموریت‌های من بدون

اجازه داخل نمیشد حال چطور شد که بدون خبر و اجازه

پیش من آمد ، و چگونه هتل من را یافت ؟

اینها سئولاتی بود که از پاسخ بآن عاجز بودم تصمیم

گرفتم همینکه از حمام بیرون آمد اینموضوع را باو در میان

بگذارم .

از روی مبل بلند شدم و در حالیکه طول و عرض اطاق

را قدم می‌زدم به صدای آب که از حمام می‌آمد گوش فرادادم

ناگهان ولدا از داخل حمام صدا زد :

- مایک عزیزم ممکنست همان حوله مرا از روی

تخت بیاوری ؟

سیگارم را خاموش نموده و حوله را برداشتم و بطرف

حمام رفتم .

در را آهسته باز نموده و حوله را بدستش دادم .
ولدا در حالیکه زیر دوش ایستاده بود همینکه مرا
دید پاها را بطور دلپذیری از هم باز نمود و دهانش را بطرز
مضحکی کج کرد و بعد گفت .

آقای مایک هامر لطفاً نگاه کنید خندهای کرد و سپس
حوله را بسرعت دور خود پیچید .

التهاب و هیجان من از اینکار آن لعبت زیبا فزونی
یافت .

بطوریکه نزدیک بود اختیار از دست داده و در آغوش
بگیرمش ولی خود را نگه داشته و قدم بداخل اطاق گذاشتم
و روی تخت با انتظار ولدا نشستم .

پس از چند لحظه ولدا از حمام بیرون آمد در حالیکه
فقط همان حوله را دور خود پیچیده بود .

آرام آرام پیش آمد و با عشو و ناز فراوان در کنارم نشسته
دست دور گردنم حلقه کرد .

سرم را پیش برده و لب بر لبش گذاشتم در حالیکه به
پشت دراز می کشیدم او را نیز بر روی خود انداختم .

ناگهان متوجه شدم که دست راست ولدا بسته است و
و مانند آنستکه چیزی را در آن پنهان نموده است .
از روی حس کنجکاوی همچنان که میبوسیدمش نگاه
سریعی به دست راستش نمودم .

زن همانطور که مرا در آغوش داشت میبوسید بناگاه
یکدستم را پیش برده هیچ دست راستش را گرفتم و با دست
دیگر دسته گیسوان موهایش را گرفته و از تخت بلندش
نمودم .

زن آنچنان اسیر هوس گشته بود که مچش را باسانی
در دست من باز نمود .

از دیدن خنجر بسیار کوتاه کوچکی که در دست
ولدا بود هیچ تعجب نکردم زیرا که از همان اول میدانستم
این زن ولدا نیست .

خنجر را از دستش خارج نموده و با خشونت دوسیلی
محکم و پی در پی بگوشش نواختم .

زن از پشت بر روی تخت افتاد
بسرعت پیش رفته و موهایش را گرفته بطرف خود

کشیدم .

فریاد کوتاهی کشید و درمقابلم قرا گرفت :

پرسیدم :

تو کی هستی ؟ کی تورا مأمور اینکار کرده است .
ولی زن در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده

بود گفت :

- من چیزی نمیدانم باور کن هیچ چیز نمیدانم .

همانطور که موهایش در چنگال بود دوسیلی دیگر

بگوشش زدم و پرسیدم :

باید بگویی از طرف چه کسی مأمور کشتن من هستی

و گر نه بدن آن زیباییت را سیاه و کبود خرابم کرد .

اما زن شروع بگریه کردن نمود و دستها را روی

صورتش گذاشت بناچار موهایش را آزاد کردم .

آرام روی مبلی نشست و شروع بپوشیدن لباسهایش

نمود و بعد از آن گفت :

من کسی را نمی شناسم و کسی که این دستور را بمن

داده است . هرگز صورت خود را بمن نشان نمیدهد فقط

صدایش را می شنویم .

حالا که دانستی اینطور است مرا به پلیس تحویل بده
خواهش میکنم چون اگر هر جا بروم آنها مرا خواهند
کشت .

و بدنبال گفتارش بگریه کردن ادامه داد .

پرسیدم .

از کجا و چگونه وارد ماجرا شدی ؟

گفت :

من نمیخواستم با این باند همکاری کنم ولی آنها
برادر کورم را که تنها بازمانده خانواده ام بود به گروگان
بردند و بدینوسیله مرا وادار به همکاری نمودند .

من شبها در کافه ها آواز میخواندم و زندگی ساده ای را

پشت سر می نهادم .

ولی با آغاز همکاری با آنها طوفان زندگی من نیز شروع شد
صبح امروز مرا احضار کردند و از تابلویی مرا بشکلی که
اکنون می بینی در آوردند و بعد هم مرا مأمور کشتن تو کردند
باور کن اینها که گفتم همداش حقیقت بود خواهش میکنم

مرا پناه بده چون جانم در خطر است ،
خواهش می‌کنم؟! ...

از طرز صحبت کردن و قیافه‌اش صداقت و درستی
را خواندم و دانستم که راست می‌گوید و چیزی نمیتواند
بمن کمک نماید لذا گفتم .

- منم از همان اول دانستم که ولدا نیستی چون
ولدای نازنین من يك خال درشت در روی شانه چپش وجود
دارد .

ولی من خواستم وظیفه و عکس‌العملت را در باره خودم
بدانم روی همین اصل مواظب حرکات بودم . حال میتوانی
همراه من با اداره پلیس بیایی آنجا بهترین جا برای توست .
لبخندی بر لب آورد و در حالیکه اشک‌هایش را پاک
می‌نمود گفت :

متشکر که حرف‌هایم را باور کردید و بمن اعتماد
نمودید .

سپس همراه من برای افتاده بطرف اداره پلیس روان
گشتم .

در یکی از خیابانها همینکه خواستیم از وسط خیابان
بگذریم ناگهان اتومبیلی بسرعت از طرف راست پیش آمد
و من از دور لوله مسلسل را که از شیشه آن بیرون آمده
بود بزودی تشخیص داده به تندی دست زن را گرفته و او را بروی
زمین کشیدم .

ولی افسوس که کمی دیر شد چون اتومبیل از مقابلمان
گذشت و رگبار مسلسلی بدن زن را سوراخ نمود .

جسد زن بیچاره در کف خیابان افتاده و جوی باریکی
از خون در کنارش برآه افتاد .

دل من به حالش سوخت و خودم را سرزنش میکردم که
چرا زودتر متوجه خطر نشدم .

از يك تلفن همگانی پس از معرفی خود جریان را
برای رئیس پلیس محلی تعریف کرده بطرف هتل برآه
افتادم ،

برخلاف انتظارم روز بعد حال چنانگو بهتر شد و
توانست براحته بالا و پائین برود .

او را به هتل بردم و با کمکش هتلم را عوض کردم

چون حالا تبه‌کاران مسکن مرا یافته بودند و دقیقه‌ای آرام
نمی‌گذاشتند .

هتل جدیدی که من در آن اطاق گرفته بودم دارای
دو تخت يك حمام و چند صندلی بود و در یکی از خیابانهای
وسط شهر هنگ‌کنگ واقع شده بود .

عصر همان‌روز با چانگو وارد یکی از کافه‌های نزدیک
هتل شدم . پس از سفارش دو لیوان و بسکی چانگو برایم
تعریف نمود که چگونه بدام افتاده است و چنین ادامه
داد :

صبح همان روز هنگامیکه در اطاقم منتظر تو بودم
تک‌هپان در با صدای محکمی باز شد و سه نفر بداخل آمدند
و غافلگیرم نمودند .

پس از آنکه مرا محکم کتک زدند هر چه خواستند
از من حرف بکشند نتوانستند .

مرد شاپویی که خیلی خشن و بیرحم بود دوباره به
دو مرد چینی دستور داد مرا زدن در آخرین لحظه که نزدیک
بود بیهوش شوم کلمه (کافه آرنوش) بگویم خورد و آنرا

با زحمت زیاد از خونی که از دهانم ریخته بود بر روی دیوار
نوشتم .

و دیگر چیزی نفهمیدم چون همچنان بزدن من
پرداختند.

گفتم :

- حالا مرد شاپوئی و همکارانش در جهنم صفا میکنند
چون آنروز که من وارد کوچه شدم قطره‌های خون را که
جز خون تو نبود دیدم و با احتیاط وارد شده و پس از کندن
کلك دو مرد چینی کلمه‌ك ... آرتوش را بر روی دیوار دیدم
و دنباله ماجرا را برایش تعریف نمودم .
چانگو از من تشکر نمود گفت :

قول می‌دهم در اولین فرصت این محبت ترا جبران
کنم .

پس از پرداختن پول ویسکی با چانگو از کافه بیرون
آمدم و شروع بقدم زدن کردیم .

همانطور که صحبت کنان گام بر میداشتم ناگهان
شنیدم مردی بنام میخوآند .

با احتیاط ولی بسرعت روی پاشنه پا چرخیدم با مرد مرده روز
و چشم سیاهی که چانه خمیده‌ای داشت رو برو شدم مردی که
هرگز در عمرم ندیده و نمی‌شناختمش .

همچنانکه میخندید دستش را پیش آورد گفت :
من (آنتونی مورو) هستم تبعه ایالات کالیفرنیا آمریکا
دستم را در دست گرفته و فشرد گفتم :

- خوب آقای آنتونی مورو اول اینکه از کجا مرا
شناختید دوم اینکه با من چکار دارید و سوم هر چه زودتر
منظورتان را بیان فرمائید چون بنده و همکارم کار مهمی در
پیش داریم .

اود آقای مایک هامر می‌گفتند شما مرد عصبانی هستید
ولی هنوز بر من ثابت نشده بود و حالا پی بردم که چقدر عجول
و عصبانی هستید .

- خوب نگفتید با من چکار داشتید ؟

- میدانید آقای مایک هامر من یک دوست و همکار

شما هستم .

دوست و همکار... خوب منظور تان از این حرف چیست
گوش کنید مستر مایک هامر من میدانم که شما در پی نابود
کردن و از بین بردن باند ازدهای خون آشام هستید و در ضمن
اینرا هم میدانم که شما در اصل یک کارگاہ خصوصی بودید
و بعد بعزت و موفقیت هایتان در این مأموریت بصورت یک مأمور
پلیس ظاهر میشوید و باز این راهم عرض کنم که شما گذشته
از اینها قصد دارید پروفیسور (چارلز را بنیسون) را با فرمول
فضایی آمریکا بازگردانید حال که اطلاعات من را دانستید
آیا مرا برای همکاری و کمک های باارزشی در برانداختن این
باند قبول دارید یا خیر؟

از اینهمه جسارت و خونسردی مرد لجم گرفته بود و
سخت ناراحت بودم که وی این اطلاعات را از کجا کسب کرده
است لذا آفتم:

- چه نوع کمکی شما میتوانید بمان بکنید.

گرهی را بر روانداخت و گفت:

حالا شد یک چیزی مثل اینکه بر عصبانیت خود مسلط

شدید مسترهایک .

من يك شخص معمولی و عادی هستم مثل تمام مردم دیگر سابق بر این درباندهای خون آشام کار میکردم البته با تهدید و زور در یکی از مأموریتها یم دستورداشتم يك دستور گریه‌مور ماهر را در خارج شهر هنگ کنگ بقتل برسانم و علت قتل اینمرد هم سرپیچی و فاش نمودن بعضی از اسرار بود

گریه‌مور که مرد چاپلوسی و زرنگی بود با کلمات سحرآمیز خویش مرا از بقتل رساندش منصرف نمود و در عوض قول داد قیافه مرا تغییر دهد تا کسی مرا نشناسد از طرفی چون خودم از این شغل ناراضی بودم و مرا بازور مجبور بقول آن کرده بودند روی این اصل پیشنهاد مرد را پذیرفتم او جانم را مقابل تغییر دادن قیافه من حفظ کرد .

حال این چانه خمیده‌ای که در اثر جراحی و نتیجه‌های کلر آن مرد گریه‌مور است اکنون من مردی هستم که هیچیک از افراد باندهای خون آشام مرا نمی‌شناسند .

هفته پیش شنیدم که شما مأمور از بین بردن این باندها

شده اید و چون خودم قصد انتقام گرفتن خون مادرم را که
بدست این آدمکشها نابود شده است دارم و از طرفی به زیر
و بم راههای معبد (شودا) وارد هستم گمان میکنم بتوانم
کمکهای مؤثری در این راه بشما و همچنین همکاران
بنمایم .

مرد بطور عجیبی سخن میگفت و موقع حرف زدن
چشمانش حالت يك تشنه خون را می نمایاند در حالیکه
حلقه های اشک دور آن گره خورده بود .

در دو دلی عجیبی گرفتار بودم نمیدانستم بحرفهای
مرد اعتماد کنم یا نه آیا او راست میگفت آیا این باز دام
وتله تازدای بود برای نابودی من . .

ولی در خیابان نمیتوانستم بمرد پاسخ مثبت بدهم چون
میباست درباره این موضوع فکر کنم سپس گفتم :

آقای مورد این حسن نیت و جس همکاری که در شما
وجود دارد قابل تحسین است امید دارم که قلباً نیز چنین نیستی
یعنی همکاری صاف و ساد و بدون دوز و کلک را با ما داشته باشی
در هر صورت امشب ساعت ۹ برای اخذ نتیجه میتوانید به

همین کافه مقابل تشریف بیاورید چون من باید در باره آن
فکر نمایم .

مرد اشکهایش را پاک نمود و گفت :

- خیلی متشکرم آقای مایک هامر امیدوارم بتوانم
فداکار و جانفشان خوبی برای شما باشم امشب حتماً خواهم
آمد . حتماً ... خوب فعلاً خدا حافظ ..

پس از رفتن آنتونی دوباره برای افتادیم و من با چنانگو
در این باره بمشورت پرداختم او گفت :

گمان میکنم اینمرد حقیقت را میگوید چون ظاهر
امر چنین مینمود کد واقعاً مصمم است .

ولی ما هنوز نمیدانم گفتارش صدق و راستی وجود
دارد یا نه

در هر صورت اگر همکاری را قبول کنم کمک مؤثری
خواهد بود

بله کمک او طبق گفتارش خیلی با ارزش است ولی
باید مواظب او باشیم چون ممکنست اینهم دامی باشد .

ساعت ۹ همان شب بیدار آنتونی رفتم و من همکاری

او را برای شرکت در برانداختن این آدمکشان لعنتی قبول
نمود .

در حالی که از خوشحالی در پوست نمی گنجید مرا در
آغوش گرفت و گفت :

در ضمن من بزبان چینی خیلی خوب مسلطم و میتوانم
درست صحبت کنم .

دستی بد پشتش زده و گفتم

چانگو همکار دیگرمان هم باین زبان آشنایی کامل
دارد و سپس آندورا بهم معرفی نمودم ولی برای احتیاط از
شغل و عضویت وی در این کار حرفی نزدم .

با آنتونی قرار گذاشتیم که ساعت شش بعد از ظهر فردای
آنروز در همان کافه یکدیگر را ملاقات و سپس بسوی معبد
(نئودا) حرکت کنیم و همچنین بوی سفارش کردم که خوب
خود را مسلح نماید .

غروب روز بعد چمدانی را که از نیویورک با خود
آورده بودم باز کرده سه گاردیکی بهمیچ پایم دیگری به کمرم
وسومی را به پشت گردنم بسته مقداری نیز نارنجک در کمر

خود جای دادم کلت ۴۵ را در جیب مقابل گذاشتم.
چانگو چون من مسلح شد و مسلسل سبکی را که
همراه آورده بودم باو دادم.

سپس با دارژ پلیس محلی رفتم و دستور دادم که همان
شب افراد پلیس دور تا دور معبد را از دور محاصره کنند.
و هر کس که از آن بیرون آمد یا دستگیر کنند و یا در صورت
لزوم او را بکشند

یک ساعت بعد چانگو بدیدن آنتونی رفتیم.

آنتونی لباس خاکی رنگی پوشیده بود و با خود چند
کارد و یک هفت تیر کالیبر ۳۸ حمل مینمود.

سه نفری سوارانومبیل شکاری چانگو شدیم و من پشت
فرمان نشسته سرعت پا را بر روی پدال گاز فشردم.

هوا نسبتاً تاریک بود که در نزدیکی معبد از انومبیل
پیاده شدیم و برای افتادیم.

آنتونی که تقریباً سمت راهنمایی ما را داشت از
نزدیکترین و بی خطرترین راه پیش میرفت و من و چانگو
نیز در دنبالش گام برمیداشتیم.

شب سیاهی بود ستارگان همچون دانه‌های ریز مروارید در
آسمان چشمک میزدند قرص ماه در وسط آسمان قرار گرفته
و بر پهنه دشت خاکی و خشک در کنار معبد نئودا قدیمیترین
معبد کشور چین نور افشانی میکرد.

سه مرد با قیافه‌های مصمم و راسخ با خستگی پایان
ناپذیر زمانی سینه خیز لحظه‌ای بحالت دو ورگاهی خمیده
و آهسته مانند گربه چالاک تاریکی را شکافته و پیش میرفتند
هر سه کاردی را برده‌ان خود گذاشته تا از ایجاد هر
گونه صدایی جلوگیری نمایند فقط صدای طپش قلبهای خود
را می شنیدند.

نگاههای آنان پس از جستجو دوباره به دیوار بلند
معبد نئودا که همچون قلعه تاریخی و حصار جنگی بنظر
میآمد خیره میشدند.

حال این سه مرد شجاع و بی باک به کنار دیوار سر
بفلك کشیده و بلند معبد رسیدند.

نفس بلند کشیدم و تکیه بدیوار معبد دادم چانگو و
آتونی نیز خسته بودند و هر دو روی زمین نشستند.

پس از آنکه نفسی تازه کردم به آنتونی گفتم :
- خوب آنتونی راه ورود و خروج این معبد از
کجاست .

آنتونی دستی به چشمان خود که گرد و خاک دور آنرا
گرفته بود کشید و گفت :

از اینجا اگر نزدیک به صد قدم بطرف چپ برویم يك
در سری است که باید میله‌ای را که در نزدیکی آن قرار
دارد بکشیم تا راه ورودی را پیدا کنیم - حالا دنبال من
بیایید .

آنتونی جلو افتاده و آهسته و خمیده گام برمیداشت
بار دیگر با اشاره به چانگو فهماندم محض احتیاط مواظب
آنتونی باشد .

چانگو سری تکان داد و هر دو در قفای آنتونی برای
افتادیم .

پس از طی تقریباً صد قدم آنتونی ایستاد لحظه‌ای
فکر کرد و سپس راست ایستاده چهار قدم بطرف جلو حرکت
نمود .

بعد نشست و پس از کمی جستجو میله‌ای را که قسمتی
کم از آن از زمین بیرون بود کشید .

بعد از چند لحظه ناگهان قسمتی کوچک از دیوار معبد
با صدای خفیفی به یکطرف رفت و راه عبور تنگی باز نمود
آنتونی لبخندی زده اشاره کرد که دنبالش برویم و
خود سرعت از سوراخ عبور نمود بعد من و سپس چانگو
از آن گذشتیم :

در مقابلمان دالان تاریکی وجود داشت و بوی نمی که
از آن به مشام میرسید مانع از تنفس میشد .
آنتونی در حالیکه قطعات مسلسلی را بهم می بست
گفت :

از این دالان که گذشتیم به يك پلده میرسیم و از يك در که
کف سالن بزرگی قرار دارد خارج میشویم .
باعجله پرسیدم :

خوب اطاق رئیس و فرمانده شما کجا بود ؟
ما هیچوقت صورت فرمانده خود را نمی دیدیم بلکه
فقط صدایش را می شنیدیم این سالنی که ما اکنون وارد آن

می شویم همان جائی است که دستور بما میرسید .

سری تکان داده بسرعت بطرف انتهای دالان پیش رفتم
از پله ها گذشته و با احتیاط دری که روی سرم قرار داشت
بلند کردم و آهسته آنرا بالا بردم سرم را با آهستگی بالا بردم
و اطراف را نگریستم .

در مقابلم سالن بزرگی که بی شباهت به سالنهای کنفرانس
نبوده قرار داشت در چهار گوشه آن چهار بلندگوی بزرگ قرار
داشت و چراغهای پرنوری سر تا سر سالن را روشن نموده بود
ولی از آدمیزاد خبری نبود .

به چالاکی خود را بالا کشیدم و سپس کمک کرده
چانگو و آنتونی بالا آمدند .

آنتونی اشاره بندر دست چپ نمود و هر سه بطرف آن
رفتیم. در را با احتیاط و آهسته باز کرده در مقابل خود پله های
پهنی دیدم .

ولی قبل از آنکه قدمی برداریم آنتونی گفت :
از اینجا باید مواظب باشید چون نگهبانان غول پیکر
و ورزیده همه در این محل قرار دارند .

سرم را نکان داده و سپس گفتم :

- بچه‌ها بهتر است در صورت لزوم از کار استفاده کنید

چون اسلحه دیگر آنها را متوجه وجود ما خواهد بود .

بعد پله‌ها را پیموده و از پیچی که در مقابلم قرار داشت

گذشتم بسرعت کارداز پشت گردنم بیرون آورده و با اطراف نگرستم

ناگهان چشمانم از فرط تعجب گرد شد حالت عجیبی بمن

دست داد آنچه را که باید دیدگان خود دیدم برایم بسیار عجیب

و باور نکردنی مینمود .

اینجا يك سالنی بسیار بزرگ و وسیع قرار داشت در

وسط سالن يك موشك عظیم و بلند توجه بخود جلب مینمود

در طرف دست راست دستگاہهای عظیم و خیره کننده و در طرف

چپ قطعات كوچك و بزرگ دستگاہهایی که من از آن

سردر نیاوردم قرار داشت محوطه در سکوت و خاموشی فرو

رفته و چراغهای قوی و پر نور سرتاسر آنرا روشن نموده

بود .

چانگو نیز دست کمی از من نداشت و او هم خیره

ومات مانده بود .

اما آنتونی باین وضع زیاد توجهی نداشت و دیدن این محوطه با اوضاعش برای او بی تفاوت بود و همین موضوع مرا بفکر وا داشت .

همچنان که به موشک عظیم و دستگاہهایش خیره شده بودم بناگاه کاردی زوزه کشان فضا را شکافت و درست در مقابلم بر روی جعبه‌ای که قرار داشت فرورفت .

بسرعت بخود آمده و ناگهان يك مرد چینی را که کاردی دیگر برای پرتاب در دست داشت در چند قدمی خود دیدم .

دیگر معطل نکرده کاردی که در دستم بود سرعت بطرفش پرت کردم .

کارد هوا را شکافت و در سینه مرد چینی جای گرفت مرد بدون اینکه فریادی بکشد زانوانش خم شده بر روی زمین افتاد .

بسرعت روی پاشنه پا پرخیدم اما اثری از چانگو و آنتونی ندیدیم . هر چه اطراف را نگریدم چیزی نیافتم .

خون در بدنم بجوش آمده بود از یکطرف برای دو همکارم
تاراحه بودم و از طرف دیگر آنها را بنام بخوانم بناچار
شروع بدیدن کردم .

کاتم را در دست گرفته و پشت پایه‌ها : و میزها و
دستگاهها را گشتم ولی مثل اینکه آنها آب شده و بزمین
رفته بودند .

از همان راهی که آمده برگشتم و سالن اول را جستجو
نمودم و آنچه از همه چیز بیشتر برایم عجیب مینمود این
بود که چگونه آنها از وجود من بی‌اطلاعند و در صدمقاومت
بر نمی‌آیند بناچار دوباره به سالن دستگاهها برگشتم .
تا امیدشدم روی زمین نشسته و سیکاری روشن نمودم بساعت
نگاه کردم ساعت ۳ بامداد را نشان میداد .

از عصبانیت سیکار را زبردندانم له نمودم آیا چانگو
و آنتونی چه شدند؟ کجا رفتند؟ چرا چنینیها در اینجا بسر اغ من
نمی‌آیند ، آیا از وجود من بی‌خبرند؟ پس چانگو و آنتونی
چه شدند؟ نزدیک بود دیوانه شوم .

دوباره بپاخته و با فریاد بلند گفتم :

چانگو ... آنتونی ... کجا هستید ؟ جواب بدهید

ولی صدایم در محوطه پیچید و چند بار تکرار گردید .

دوباره صدا زدم ولی بناگاه از طرف مقابلم صدایی

گفت ،

به تأسیسات و پایگاه ازدهای خون آشام خوش آمدید

آقای مایک هامر !

با صدای بلند فریاد زدم .

جاینها کثیف دورفیق مرا چه کردید ؟

صدا دوباره گفت .

دورفیق شما ولی یکنفر بیشتر همراه شما نبود .

آقای مایک !

صدا در گلویم گره خورد و نیز تعجبم افزوده گردید .

یکنفر پس دیگری کجا رفت اگر چانگو را آنها

برده اند پس آنتونی کجاست و اگر آنتونی اسیر است پس

چانگو چه شده است ؟ دوباره فریاد زدم :

خوب اون يك رفيقم کجاست ؟

عجله نکنید آقای مایک هامر شما میتوانید بطرف
چپ نگاه کنید تا رفیقان را ببیند .

بطرف چپ نگاه کردم و ناگهان در روی صفحه دیدم بخود
می پیچید و فریاد میکشید ولی فریادش بگوش من نمیرسید
بی اختیار بطرف تلویزیون رفته و فریاد زدم چانگو
چانگو . . آنتونی کجاست و متعاقب آن چند گلوله بطرف
تلویزیون شلیک نمودم ولی بر روی صفحه آن کارگر نبود
صدا دوباره بالحن آمرانه ای گفت :

بهتر است آرام باشید ماستر مایک هامر این بنفع
شماست .

ما گفتیم نفر سومی وجود ندارد و چنانچه بجان دوستان
علاقمندید اسلحه تان را بر زمین بیا نندازید .

چاره ای نبود جز اطاعت . اسلحه را بر زمین انداخته
و بانتظار ایستادم دوباره همان صدا گفت ،

آفرین آقای مایک هامر حالا همراه این سه نفر حرکت
کنید .

سپس سه نفر از پشت یکی از دستگاہها که از نظر من

دور بود بیرون آمدند و سپس مرا در میان گرفتند از چند
اطاق وارد راهرو که باز هم دستگاہهای عجیب و غریبی در
آنها قرار داشت .

گذشتیم و در مقابل درکشویی آهنی ایستادیم در آهنی
خود بخود بالا رفت و سه مرد مرا بدون هل داده دوباره در
بسته شد .

حال در اطاقی قرار داشتم که همه جای آن از آهن بود
اطاقی که حتی منفذی کوچک نداشت و در و دیوارش از فلز
تنها بود روی زمین نشستم و بفکر فرورفتم :

جان چنانگو در خطر بود و میبایست هر چه زودتر
نجاتش بدهم از طرفی آنتونی بناگاه غیبش زده بود آیا چه
توطئه‌ای در کار بود این چه علت داشت آیا آنتونی بر راستی
جنایتکار بود آیا اینهم دامی بود برای از بین بردن من نمیدانم
چه مدت فکر کردم که ناگاه فکری بسرعت از خاطر من گذشت
دشمنان مرا درست بازرسی نکرده بودند در اینصورت نارنجکها
و کاردها و همچنین مسلسل همراه منست ،

بزدوی دست بکار شده قطعات مسلسل را بهم بستم و

سپس نارنجکی از کمر خارج نموده بطرف در آهنی پرتاب
کردم و بعد خود را گوشه‌ای مخفی نمودم .

نارنجك با صدای مهیجی منفجر شده و در آهنی را
بر روی هم انداخت .

مسلل را با چند قطار فشنگ در دست گرفته از اطاق
آهنی بیرون آمدم و بطرف جهت مخالفی که آمده بودم
حرکت کردم .

ناگهان با عده‌ای سر باز چینی که لباس یکجور پوشیده
بودند روبرو گشتم .

دستم را بر روی ماشه مسلل فشرده و همه را یکجا
بخاك غلط اندم همان نظر که میدویدم هر که سر را عم سبز میشد
سوراخ میکردم در ضمن با نگاه اطراف می‌جستم تا شاید اثری
از چانگو بدست آورم ،

در یکی از اطاقها که مشغول خرابکاری و جستجو بودم ناگهان
صدای چانگو که مرا میخواند توجهم را جلب نمود ،
بطرفش رفته و بایک رگبار مسلل میله‌های آهنی را قطع کرده
و چانگو را که در زندان اسیر بود نجات دادم :

بتندی از او پرسیدم؟

- چنانگو تو حالت خوبست؟

در حالیکه معلوم بود از دردی رنج میبرد گفت:

آرد حالم خوبست ولی پشتم خیلی میسوزد نامردها

بایک میله سرخ شده علامت اژدهائی را روی پشت من حک
کردند.

نگاه کن مایک....

بسرعت لباسش را بالا داده و از دیدن علامت زشتی

که باعث سوزاندن گوشت، و پوست بدن چانگو شده بود زیر

لب فحشی نثار آنها نمودم و پرسیدم:

خوب چانگو چطور تو از من جدا شدی؟ آنتونی

چه شد؟

در حالیکه سعی مینمود درد را در درچه‌ی خود پنهان

نماید،

مایک آنتونی جنایتکار است او بما نارو زد.

موقعیکه تو مشغول نگاه کردن بدستگاهها بودی اودستش

را محکم روی دهانم گذاشته و کاردی زیر گلویم گرفت و باینجا

آورد بعد چند مرد چینی با اینجا آمدند و این نشان لعنتی
را بر روی پشت من کردند. حالانکه درست نمیتوانم راه بروم
و از خودم دفاع نمایم بهتر است دست بکار شویم در ضمن مسلسل
منهم اینجا است آنرا همراه خودم آورده ام ولی آنها آنرا
بگوشه ای انداختند الان پیدایش میکنم

و چانگو همچنان حرف میزد در حالیکه در دلم به
نامردی و صحنه سازی آنتونی لعنت میفرستادم و بر ساده لوحی
خود می خندیدم.

تصمیم گرفتم بهر ترتیب هست این حقه بازیها و دامها
را از آنتونی بگیرم.

چانگو مسلسلش را پیدا نمود و همینکه آماده بیرون
بودیم اگهان چانگو فریاد زد:

مايك مواظب باش... بسرعت خودم را بر روی زمین
انداختم و رگبار مسلسل چانگو مردی که قصد جانم کرده بود
از پای در آورده و نفری از اطاقها و دستگاہها می گذشتیم

و يك يك آنها را با نارنجك منفجر می نمودیم در این میان
بازوی چانگو را تیغ کاردیکی از دشمنان شکافت ولی او

مقاومت کرده و همچنان پیش میرفتیم تا اینکه بدور نسبتاً بزرگی رسیدیم من عقب رفته و با چند لگد محکم آنرا باز نموده و داخل شدیم .

ناگهان با مجسمه غول پیکر و عظیم نمودا خدای چینیان روبرو گشتیم قبل از آنکه عکس‌العملی نشان بدهم صدایی از دهان مجسمه بزرگ نمودا خارج شد و گفت :
در مقابل خدای خدایان تعظیم کنید .

ولی من بجای تعظیم با رگبار مسلسلی صورت مجسمه را سوراخ نمودم .

این گستاخی شما را نمودای بزرگ هرگز نخواهد بخشید و حال بسزای این عمل خود را خواهید دید .

بناگاه جسم سنگینی بر روی میچ دستهایم خورد و مسلسل بکناری پرت شد چاگو نیز این چنین گردید .
اما قبل از هر گونه عکس‌العملی ناگهان پنج مرد چینی عظیم‌الجثه با پنج کارد تیز و بران از دو طرف نمودار گشتند .

پنج مرد که سه نفر از یکطرف و دو نفر دیگر از طرف

دیگر گام بر میداشتند از خشم نفرت دندانهایشان را بر روی
هم می فشردند و بخوبی معلوم بود که از توهین بزرگی که
بخدایشان کرده‌ام قصد انتقام دارند .

م-وقیعت را خطرناک دیده و بفکر چاره افتادم ،
بچانگواشاره‌ای نموده و سپس نازنجکی بطرف سه تن آنها
پرتاب نمودم و بسرعت دست چانگو را با خود بسوی زمین
کشیدم .

نازنجک با صدای مهیبی منفجر شد و سه مرد چینی
را مانند پرگاهی به‌روا پرتاب نمود .

بسرعت از جای برخاستیم و آماده دفاع گشتیم .

دو مرد دیگر که این چنین دیدند بسوی ما پیش
آمدند یکی بطرف من و دیگری بسراغ چانگورفت .

حریف من که غرشهای سهمگین میکرد کارد حواله
سینه‌ام کرد ولی میچ دستش را گرفتم و قصد پیچاندن داشتم
اما مرد چینی بسرعت با تیغه دست دیگر خود محکم به
پهلویم کوفت .

میچش را آزاد کرده از پشت محکم بر روی زمین

افتادم ناگهان مسلسل را در کنار خود یافتم بسرعت آنرا داشته
ورگباری بسوی حریف خود که قصد حمله دوباره داشت شلیک
نمودم سپس از جای برخاستم و بادهسته مسلسل با تمام قوا بر
پشت گردن مرد دیگر که با چانگو گلاویز بود کوبیدم .
مرد بیهوش شد و بر زمین افتاد .

چانگو اسلحه خود را از زمین برداشت و دوتائی
بطرف مجسمه که در چند کیلو متری ما بود برآه افتادیم
همینکه بنزدیکی آن رسیدیم ناگهان دری که در شگم مجسمه
قرار داشت باز شد و آنتونی با لباس مخصوص چینیان از آن
در بیرون آمد .

اوله مسلسل را بسویش قر اول رفته و گفت .

حقه باز کشیف حتمش بود از همان اول بتو اعتماد
نمیکردم ، نامرد رذل خیلی خوب توانستی نقشت را بازی
کنی ؟

آنتونی لبخندی زد و گفت :

در هر صورت بد معبد نورد خوش آمدید قدم شما مبارك

و میمون است دوستان .

چانگوازخشم فریادی کشید و لونه مسلسل را بطرف
آنتونی گرفت و گفت :

ای خائن نمک شناس میکشمت ... ولی قبل آنکه
انگشت او بر روی ماشه قرار بگیرد فریاد کوتاهی کشید و از
شکم بر زمین افتاد و من کاردی را در پشت او دیدم .
قبل از آنکه رویم را بر گرداندم صدایی از پشت سرم
گفت :

اسلحه تان را بیا اندازید آقای مایک هامر ..
بناچار اسلحه را بر زمین انداختم و پشت سرم را نگاه
نمودم بزردی آرتوش را که عفت تیری در دست داشت
شناختم .

مرگ دوست عزیزم چانگو خیلی عصبانیم کرده و خون
را در بدنم بجوش آورده بود :

بسرعت خود را روی آنتونی که با من بیش از چند قدم
فاصله نداشت انداختم و دوتائی از دوری که به شکم مجسمه
مربوط بود گذشتم و غلت زنان ز روی پله ها به پائین افتادیم
آنتونی بچالاکی از جای برخاست و تنه سنگینش را بر روی

من انداخته دستانش را محکم دور گردنم حلقه نمود .
راه مسدود شده بود و نفسهایم بسختی بالا میآمد چشمانم
سیاهی میرفت و پاهایم شل شده و بدنم در کنار دیوار بطرف
زمین میرفت هرگز را در برابر دیدگانم می دیدم .
در آخرین لحظه که ناامید شده بودم ناگهان بیاد کارد
میچ بایم افتادم با ناتوانی دست پیش برده و آنرا کشیدم و با
آخرین قوایی که در خود سراغ داشتم آنرا بگلوی آنتونی
فرو بردم .

دستهایش شل شد و فریادی از گلو خارج نمود خون
بسرعت از گردنش فوران میزد ، آنتونی آهسته از پشت بر
زمین افتاد و بیحرکت ماند .

حال انتقام خود را از اینمرد شاید گرفتم ولی افسوس
که چانگو مرد و مرا تنها گذاشت .

با طرف نگریسته و دردیگر در مقابل خود دیدم باین
امید که شاید (پروفسور را بینسون) در آنجا باشد با يك لگد
در را باز نموده و داخل شدم .

ناگهان پروفسور را دیدم که در گوشه ای از اطاق افتاده

و دستهایش را بسته بودند .

همینکه مرا دید فریاد زد .

- مایک مرا نجات بده ،

بسرعت بطرفش رفته و دستهایش را گشودم .

مرا در آغوش گرفت و گفت :

متشکرم پسرم که مرا نجات دادی تو هنوز آن پسر

خوب دانشکده هستی گفتم .

منهم متشکرم پروفیسور ولی میدانید که اینجا جبهه

دشمن است بهتر است عجله کنید .

حق با توست پسرم اما صبر کن این بمبهای دستی را

بردارم چون بدرد میخورد و بعد بطرف گوشه‌ای از اطاق رفت

و تعدادی بمب دستی از آنجا خارج نمود و بدستم داد بتندی

پرسیدم :

- پروفیسور نقشه کجاست؟

دستی به پشتم زد و گفت خاطرت جمع باشد فرزندم

من نقشه را بآنها ندادم . آنرا دردکمه یکی از لباسهایم که

در تن دارم مخفی نموده‌ام .

خوشحال شده و دست پرفسور را گرفته و از پله‌ها بالا
آمدیم همینکه از در سنگی شکم مجسمه بیرون آمدیم ناگهان
آرتوش در مقابلم ظاهر شد مهلتش نداده ابتدا لگدی به میان
دو پایش و سپس چند ضربه محکم و پی در پی بر نقاط حساس
بدنش وارد نمود و با يك هول محکم بداخل شکم مجسمه
انداختمش .

از پرفسور پرسیدم :

تیراندازی بلدید پروفسور .

البته پسر جان البته ...

پس آن مسلسل را بردارید .

يك مسلسل خود برداشته و مسلسل چانگورا به پروفسور

دادم .

اطاق رئیس کجاست .

دست چپ در اول ولی مواظب باشی پسرم او آدم

خطرناک است در ضمن صورتش را کسی ندیده است .

هر کس باشد از چنگال من نمیتواند فرار کند دنبال

من بیایید پروفسور ...

سپس بطرف چپ پیچیده و اولین در را بایک لگد
گشودم و وارد شدم .

در داخل اطاق دستگاہهای گیرند و فرستنده و چند
میکروفون قرار گرفته بود اما هر چه با اطراف نگرستم انسانی
زاندیدم بناگاه صدایی در اطاق پیچید :

بفرمائید بنشینید آقایون... خوش آمدین آقای هاهر
و همچنین شما پروفیسور را بینسون .

هر چه نگاه کردم چیزی دستگیرم نشد لذا گفتم :
کجایی آدمکش کثیف آیا میترسی چهره ات را نشان بدهی
نه نه ابداً نمی ترسم ولی شما هنگامی صورت مرا خواهید
دید که آخرین دقایق عمر خود را طی مینمائید حال خوب
گوش کنید دوستان مخصوصاً شما جناب هاهر .

شما بخيال خود قسمت زیادی از دستگاہهای ما را
فابود کرده و یا از بین بردید ولی اشتباه کرده اید چون اینکار شما
کوچکترین لطمه ای به آزمایشات و نقشه های ما وارد
نیآورد.

اکنون همه چیز آماده است فقط کافی است آن دکمه ای

را که در مقابل شما روی دستگاه طرف چپ قرار دارد فشار
بدهیم تا موشك عظیم و شاعکار ما بفضا پرتاب شود و با يك
اشاره دیگر بمب هیدروژنی و بزرگی در آنست بسوی زمین
آمده و همه کره زمین را منفجر نماید .

میدانید آقای مایك ها ما نقشه های بزرگتر و عالیتری
در پیش داشتیم ولی وجود شما سد راه ما شد و بسیاری از
آنها را مختل نمود من میخواهم بدینوسیله از مردم زمین که
هیچگاه حاضر به همکاری و مساعدت به یکدیگر نیستند
انتقام بگیرم همه را نابود سازم و در کره مریخ دنیایی نو با
موجودات زمین بوجود آوردم مردم کره زمین سزاوار این
عمل هستند چون یکذره نرحم و رحم در نهادشان نیست و
بخاطر جزئی ترین مسأله بجنگ و خونریزی میپردازند .

حال که نقشه ما مختل شد من فقط موشك را بفضا
میفرستم و بمب داخل آن را به زمین ها هدیه مینمایم .

از حرفهای او نزدیک بود دیوانه شوم فریاد زدم :
تو دیوانه ای تو يك وحشی به تمام معنی هستی میدانم اگر
اینکار را بکنی خودت هم نابود می شوی ،

این دیگر مهم نیست مستر مایک چون در هر صورت
نسل بشر را بکلی میجو نمودام .

خوب حالا هر وصیتی دارید بکنید آقایون، با ناامیدی
فریاد زدم :

پس لا اقل صورت کثیفت را نشان بده؟

هنوز گفتارم به پایان نرسیده بود که دری از روی زمین
باز شد و مردی از آن بیرون آمده در کنار دستگاه ایستاد
از تعجب گلویم خشک و چشمانم گرد شده بود آنچه را که
در مقابل خود دید برایم باور نکردنی بود .

(پات چامبرز) رئیس اداره آگاهی نیویورک دوست
تزدیک و دیرینه من در حالی که لبخندی بر لب داشت در مقابلم
ایستاده بود ؛ با زحمت صدا از گلویم خارج شد :

پات این توئی این جانی بیشراف تو هستی ؟

پات همچنان می خندید : دستش را بطرف شاسی

مخصوص پیش برد و انگشت روی آن گذاشت و گفت :

نگران نباش دوست عزیز در آن دنیا باهم بهتر می توانیم

حرف بزنیم .

از جای خود حرکتی نموده و بطرف پات رفتم و
بالحن التماس آرزوی گفتم ،

صبر کن پات در آخرین لحظه زندگی از تو خواهشی
دارم . چه خواهشی مایک عزیز بگو هر چه دلت می خواهد .

در حالی که باز هم باو نزدیک میشدم غفلتاً خود را بر روی
او انداخته و دستهایم را دور گلویش حلقه نمودم . و شروع
بفشاردن کردم بناگاه ماسکی که بر صورت پات قرار داشت
کناری رفت و من بایک مرد چینی ریز چشم و بینی کوبیده
روبرو شدم از خشم و غضبی که داشتم گلویش را آنچنان
محکم فشردم که هر گونه مقاومتی را از طرف سلب نمود
وقتی بنخود آمدم که جسد رئیس باند ازدهای خون آشام در
مقابلم افتاده بود .

از روی جسدش برخاسته و بطرف پروفیسور رفتم
و گفتم :

اینهم سزای مردی خیال داشت دنیا را تحت فرمان
خود گرفته و مردمانش را نابود سازد .

بطرف دستگاه رفتند و با احتیاط و با کمک پرفسور چند
سیم آنرا قطع نموده از آن اطاق لعنتی بیرون آمدیم ،
هر جا که رسیدیم با بمب‌های دستی و نارنجک منفجر
نموده و مهاجمین را بدرک واصل می‌کردیم تا اینکه به محوطه‌ای
که موشک در آن قرار داشت رسیدیم ،
با چند نارنجک و بمب ساختمان عظیم موشک را نابود
کردم ،

معبد نئودا به جهنم سوزانی مبدل گشته بود از هر گوشه
شعله‌های آتش به هوا برخاسته صدای انفجارات گوش‌رامی آزرده
با خستگی زیاد همراه پرفسور از معبد بیرون آمدم
و مأموران پلیس را انتظار خویش دیدم .

اکنون معبد عظیم نئودا پایگاه اصلی آدمکشان بیرحم
باند ازدهای خون آشام در حال فروپاشی است شعله‌های آتش
از اطراف آن زبانه میکشید و مأموران پلیس هر که را که از
معبد می‌باشد در صورت مقاومت بگلوله می‌بستند قهرمان

داستان ما معنی مایک هامر خوشحال و خندان از انجام یک
مأموریت موفقیت آمیز روز بعد همراه پروفیسور چارلز را بینسون
طراح و نقاش برنامه‌های فضایی آمریکا به وطن خویش باز
گشت .

همینکه هواپیما در فرودگاه نیویورک بر زمین نشست
با پروفیسور از پلکان آن سرازیر شدیم .

مک استارد - پات چامبرز و ولدای زیبایم با استقبالمان
آمده بودند . مک استارد پس از دست دادن گفت :

براستی که در این مأموریت شیرین کاشتی مایک این
موفقیت را بهت تبریک میگویم گفتم :

متشکرم قربان ولی متأسفانه ریچارد اسمیت را از
دست دادیم .

موقعیکه با پات دست میداد باو گفتم :

من یکبار ترا خفه کرده‌ام حالا دوباره زنده شده‌ای

آخر میدانی رئیس این جنایتکاران خود را بشکل تو در آورده

بود بطوریکه من باورد کردم در مقابلم ایستادهای ولی بعد که

ماسک از صورتش بکناری رفت فهمیدم که اشتباه کردم بعد

هر دو نخواستیم .

والدای زیبایم در حالیکه اشک میریخت باغوشم آمد

صورتش را بوسیده و بعد بطرف اداره آگاهی برآه افتادیم .

پایان - پائیز ۱۳۴۸

یاغیان

بقلم جمشید صداقت نژاد

حماسه پرشکوه از مبارزات شجاعانه‌ی ماءورین ژاندارمری

علیه اشراار مقتدر فارس مسیح دشتی میباشد ، داستانی است

که اوراقش را باخون و گلوله و آتش بهم بافتداند و نویسنده

ماهها در فارس قدم ، بقدم این ماجرای مهیج را تعقیب نموده

تا به خالق این داستان جذاب موفق گشته خواندن آنرا به

همه توصیه مینمائیم .

قهقهه عقاب طلائی

بقلم همیشه صدافت نژاد

داستانی است بسیار جذاب از جنگهای سلطان مقتدر سلجوقی،
سنجر بن ملکشاه که در قالبی نو؛ تقدیم دوستداران تاریخ
ایران میشود، از جنگها و دسائس فرقه مقتدر اسماعیلیه بقدری
تحت تأثیر قرار خواهید گرفت که یکسره کتب متشابه را
فراموش خواهید نمود و ساعتها در راهروی زیرزمینی و
مرموز آشیانه عقاب طلائی سرگردان خواهید ماند.

قسمتی از فهرست انتشارات صفری

- ۱ - رستم یل میستان
- ۲ - کورستان وحشت
- ۳ - شاهنامه فردوسی
- ۴ - هیولای نیمه شب
- ۵ - ملا نصرالدین
- ۶ - گر شاسب یل
- ۷ - سام سوار
- ۸ - زال زر
- ۹ - زندگی حضرت محمد
- ۱۰ - هزار ترانه روستائی
- ۱۱ - حکیم عمر خیام
- ۱۲ - باباطاهر عریان
- ۱۳ - حسینا و دل آرا
- ۱۴ - حیدر بکه
- ۱۵ - حافظ شیرازی
- ۱۶ - فهفه عقاب طلاعی
- ۱۷ - یوسف وزلیخا
- ۱۸ - دلاوران علموت
- ۱۹ - جنگهای سلطان سنجر
- ۲۰ - دنیای جنایتکاران
- ۲۱ - فرمان قتل
- ۲۲ - خشم مایک هامر
- ۲۳ - آسانسور مرگ
- ۲۴ - زندگی نامه دخو
- ۲۵ - خنده
- ۲۶ - اسکلت خون آلود
- ۲۷ - نهج البلاغه
- ۲۸ - ایرج
- ۲۹ - شهریار
- ۳۰ - زناشوئی